

اساطير

از دیدگاه علمی

سیمون مارکیش

ترجمه: احمد بیانی





دشراحياه-تبريز
کوروش ، بازارچه کتاب

۴۵ ريال

۳۰۰

۱۴



۱۰

۶۵۹۹۷

۱۰

اساطیر

اسادالپیر

سیمون مارکیش □ ۱- بیانی

اساطير

سيمون مارکيش - ۱. بياني

چاپ دوم

چاپ چهر . تبريز

بهار سي و هفت

پیشگفتار

«پرومته» قهرمان افسانه‌ای، از آسمان برای انسانها آتش آورد. او کشاورزی، صنعت، نوشتن و علوم دیگر را به انسان آموخت. بی‌هراس از عقوبت زئوس، به دفاع از انسانها برخاست و بهمین سبب مورد خشم و آزار زئوس قرار گرفت. سرانجام با اراده‌ای آهنین زئوس را بزانو درآورد. سرگذشت پرومته افسانه‌ایست کوتاه که مورد بحث و تحقیق بزرگترین متفکران و فیلسوفان قرار گرفته. در آثار مختلف تنها به نقل افسانه‌اش اکتفا نکرده‌اند، بلکه درباره‌اش اندیشیده‌اند و در آن به ژرفی نگریسته‌اند. چه بسیارند شاعران و نقاشان و موسیقیدانانی که سیمای پرومته را طرح ریخته‌اند و ترانه‌هایی درباره‌ی او سروده‌اند. نام پرومته سمبلی است از عظمت مبارزه و آزادی و به این سبب مورد ستایش انسانها. تاجائیکه گروهی از یونانیان قدیم او را خدای خود می‌پنداشتند. حال برای توضیح بیشتر، به مطالعه مختصری درباره‌ی اساطیر می‌پردازیم:

۱- اساطیر و بازآفرینی آن

هر قومی را داستان‌هاییست هم‌رنگ با آرزوهایش و برخاسته از گذشته‌هایش. سرگذشت‌های هراسناک و شگفت‌انگیز همواره مورد تحسین و تکریم مردم دنیای قدیم بوده است. اساطیری که امروزه برای ما افسانه می‌نماید، در گذشته‌های دور، بی‌آنکه کوچکترین تردیدی برانگیزد، مورد

قبول انسانها بوده است. تجربه و دانش انسان به تدریج پایه‌های این اعتقاد دیرین را در هم فرو ریخت و پذیرش آنها را مورد تردید قرار داد. اساطیر زمانی به رشته تحریر درآمد که اثری از قبول کورکورانه آن در میان نبود. مطالعه ادبیات و هنرهای از قبیل نقاشی و مجسمه سازی روشنگر این مطلب است که قالب اولیه اساطیر به صورت سروده‌های زیبایی بوده است. آثار متعددی از حماسه و تراژدی و حتی کمدی، سیمای خدایان را ترسیم می‌کند. هزاران تابلوی نقاشی و صدها پیکره‌ی باستانی از اساطیر الهام می‌گیرند. بر این پایه و اساس است که زیبایی اساطیر اولیه مورد قبول واقع و سعی می‌شود زیبایی فراموش شده‌ی اساطیر مجدداً احیاء گردد.

پرواضح است که آگاهی به چگونگی پیدایش اولیه اساطیر غیر ممکن می‌نماید؛ ولی تلاش محققین بر این است که آنها را تنظیم و طرح مشخصی به دست بدهند. ظرف منقوشی را در نظر آورید که شکسته و به صورت تکه‌های پراکنده درآمده باشد. اینک در جستجوی تکه‌های سالم و به هم پیوستن آنها هستیم. با علم به اینکه کسی را از تکه‌های گم گشته و از بین رفته خبری نیست، تنها به احیای شکل عمومی ظرف دلخوش خواهیم بود. با در نظر گرفتن این موضوع که اساطیر در چند زمینه مختلف پخش شده است و گاهی اوقات این زمینه‌ها با همدیگر تفاوت زیادی پیدا می‌کند، تحقیق و بازآفرینی آنها جز از راههای علمی امکان‌پذیر نیست.

۲- اساطیر و تاریخ

گردآوری اساطیر اولین گامی است که در راه تدوین تاریخ جهان و بشریت انجام گرفته است. پژوهشهای دقیق علمی نشان دهنده این مطلب است که اطلاع از سرگذشت اجتماعات بشری بدون تحقیق درباره‌ی فرهنگهای مختلف امکان‌پذیر نیست. بدین سبب مورخ سعی دارد با غوطه خوردن در این فرهنگها سیمای زندگی انسان را در دوره‌های مختلف تاریخی ترسیم کند. به عبارت دیگر تلاش تاریخ‌نویس بر این است که جوامع گذشته انسانی را مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار دهد. و برای رسیدن به این هدف در اولین قدم، آشنایی با زندگی انسانها در اعصار مختلف تاریخی ضروری است. نکته اساسی این است که بدون شناختن میراث‌های فرهنگی، قادر به تجسم زندگی نسل‌های گذشته نخواهیم بود. باید به سراغ آثار باقیمانده

و میراث‌های فرهنگی رفت و از میان آنها راهی برای شناسائی جامعه‌های قدیم گشود. اینجاست که مورخ را گاهی همراه باستانشناس و زمانی دیگر همگام محققین ادبی می‌یابیم. روزی چشم برسطور نوشته‌ها و کتابهای خاک خورده کتابخانه‌ها دوخته و روزی دیگر مطالعه خود را به‌میان ابزار پوشیده و سفالهای شکسته‌ی موزه‌ها می‌کشانند. بدین‌ترتیب تکه ایزاری پوشیده‌از زنگار، نحوه تولید قومی را برملا می‌کند. شکسته سفالی فرسوده، راز زندگی طایفه‌ای را فاش می‌سازد و بررسی دقیق داستانی پرده از مشکلات جامعه‌ای از جوامع انسانی برمی‌دارد. باستانشناس همانطوری که با کلتک خویش کوه‌ها و غارها را می‌کند، پرده‌های ابهام راز روی گذشته‌ها می‌درد؛ قصه‌گو با شرح غم و شادی انسانها نقاب از چهره تاریخ برمی‌دارد. این چنین است که شناخت درست فرهنگهای انسانی به کوشش در جهت روشن ساختن زوایای تاریخ مبدل می‌گردد.

بایک چنان برداشتی به سراغ اساطیر می‌رویم. اساطیر را ورق می‌زنیم تا با غم و شادی و فراز و نشیب‌های زندگی انسان قدیم آشنا گردیم. اساطیر مجموعه‌ای است از تفکر و سیر فکری بشر در طول زمانهای مختلف. اساطیر دریچه‌ایست به روی گذشته‌های دور. غم و شادی و آرزوهای نهفته انسان‌ها است که در قالب قصه بیان می‌گردد. داستان و افسانه، نقاشی و مجسمه‌سازی و آداب و رسوم، بیانگر احساسات انسانها می‌باشند. از ابزار تولید گرفته تا میک میاختمان و حتی شکل لباس، نشان دهنده‌ی افکار انسانی هستند. باید این آثار را با موشکافی نگریست و سپس آنها را پیوند داد تا زوایای تاریخ روشن گردد.

تاریخ علم است و هیچ دانشی بدون اتکاء به علوم دیگر و بی‌نیاز از زمینه‌های علمی دیگر وجود ندارد. تاریخ مسائل خود را با همکاری علمی از قبیل جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی، باستان‌شناسی، اقتصاد و غیره حل و فصل می‌کند. کشفیات آنها را می‌گیرد. تجزیه و تحلیل می‌کند. تا سیمائی از یک دوره تاریخی را ترسیم کند. در غیر اینصورت تاریخ جای خود را به وقایع‌نگاری خواهد داد.

۳- تحلیلی از داستان کتاب

در زمانی که زئوس انسانها را محکوم به مرگ تدریجی نموده است.

پرومته به جانبداری و حمایت از انسان گرسنه و سرمازده برمی‌خیزد. حمایت او از انسان نه فرصت‌طلبی است و نه تصادفی. بلکه از روی آگاهی صورت می‌گیرد. او راه دشوار خود را می‌شناسد و از سختی‌های آن کاملاً باخبر است. در اندیشه مبارزه با زئوس حتی از حساب شکنجه‌هایی که انتظارش را می‌کشند، غافل نیست. زیرا خوب می‌داند که راه حقیقت صعب‌العبور است و عبور از این راه جز با قدمهای استوار و قامتی مردانه امکان‌پذیر نیست. تازیانه‌ها را به‌جان می‌خرد. به استقبال سختی‌ها می‌رود و در هیچ‌یک از این مراحل خم به‌ابرو نمی‌آورد. چه، پیش از آنکه جسم او را به زنجیر کشیده و در روی آهن گداخته بسوزانند او پلیدیها و خامیهای خویشتن را در کوره‌ی افکار بلند نابود کرده است. اینک تبدیل به موجودی گشته که نه زنجیر سرد و نه تازیانه آتشین کوچکترین خللی در اراده‌اش پدید نمی‌آورد.

پرومته شجاعت و فداکاری را با آگاهی درهم آمیخته است. او زمانی به‌سخنرانی برمی‌خیزد که رودر روی زئوس قرار دارد و خدایان دیگر در دریائی از ترس غوطه‌ورند. پرومته در جستجوی آتش برای انسانهاست. البته نه آتشی که از کوره آهنگری «هفست» بیرون آید. بلکه آتشی به‌تندی و سهمگینی آتش زئوس. پس باید به سراغ زئوس رفت و آتش از دستش ربود و این قدم اول شجاعت و بی‌باکی است. باید پنجه در پنجه اژدها گذاشت و از مرگ نهراسید. گام اول پرومته موفقیت‌آمیز است. آتش از قصر زئوس ربوده می‌شود. حتی همراه نزدیک پرومته نیز بوئی از ماجرا نمی‌برد. قدم بعدی آموزش انسانهاست. به‌طوری که در فروزان نگاهداشتن آتش کوشا باشند. چه، آتش وقتی مقدس است که خاموشی نشناسد. ریشه‌های قدرت پرومته در آگاهی او نهفته است. و این آگاهی را حین کار در کوهستانها و در بی‌خوابی شبها آموخته است. کار و زحمت آموزگار او بوده است.

اگر پرومته در کوهستانها کار نمی‌کرد و با بی‌خوابی شبها آشنا نبود، هرگز ترانه‌ی سرنوشت را نمی‌شنید. و چه پر معناست ترانه سرنوشت وقتی که می‌گوید جهان و طبیعت در حال تغییر دائم است و پرومته درست می‌اندیشد زیرا که این تغییر دائم را حس می‌کند. با این زمینه‌های آگاهی است که پیکار پرومته ادامه دارد و از عذابهای زئوس بر خود نمی‌لرزد.

یکی از مباحث کتاب مربوط به دوره‌ای است به‌نام عصر طلائی. خصوصیات این دوره بیشتر یادآور همان مشخصاتی است که در تاریخ برای اجتماعات اولیه آمده است. با شروع حکمرانی زئوس، این دوره به اتمام می‌رسد.

انسانها برای نخستین بار در برابر مسئله نیاز قرار می گیرند. به نزدیکی انسان و خدایان پایان داده می شود و این خود عللی است به عصیان پرومته. او به انسان ایمان دارد. تاجائی که می داند نجات وی به دست انسان ممکن خواهد بود. اعتماد پرومته نسبت به انسان با خوش بینی های افراطی متفاوت است. چه، اومی داند که در آفرینش انسان، اپیمته نیز به عنوان مظهری از کوتاه فکری همکاری داشته است. در این قسمت از افسانه وجود تضاد در آفرینش انسان تأیید می گردد. دوران دیشی پرومته سنجیده نمی شود مگر با کوتاه فکری اپیمته. و این مضمونی است فلسفی در افسانه پرومته. وضع «هفست» یا خدای آهنگری نیز قابل تأمل است. هفست هرگز زحمت فکر کردن را بر خود هموار نمی سازد. چشم باز کرده و حق را به جانب زئوس دیده است. مگر می شود پرومته که مورد خشم زئوس قرار گرفته است، حق به جانب باشد؟ او حاضر نیست در سنت های دیرین تردید کند. و به این ترتیب با اینکه در صحت عمل پرومته تردیدی ندارد باز او را به زنجیر می کشد. ترانه سرنوشت تنها به پیشگویی اکتفا نمی کند بلکه راه نجات زئوس را نیز نشان می دهد. این نکته خود جای تأمل است. تنها راه نجات زئوس پیوند با انسانها است. باید دیوارهای بلند قصر را درهم ریخت. باید از برج کبریا فرود آمد و با انسان پیوند بست، با انسانها در هم آمیخت و از خواسته های شان الهام گرفت و این موضوع در داستان کتاب به صورت ازدواج فتیدا با انسان تجویر شده است.

۴- جنبه های تحقیقی کتاب

مؤلف سعی برای این داشته است که کلیه آثار و نوشته های مربوط به پرومته را در يك اثر گردآوری و به صورت مضمون واحدی ارائه دهد. در این راه از نوشته های فیلسوفان و شاعران قدیمی یونان گرفته تا آثار گمنام که دامنه آنها حتی به دوره های معاصر نیز کشیده می شود، استفاده کرده است. «هیزپود» شاعر قرن هفتم یونان ضمن دو شعر از منشاء خدایان بحث کرده است و در هر دوی این شعرها سخن از پرومته می رود. در قرن پنجم نیز «اشیل» سه تراژدی درباره پرومته نوشته است و صد سال بعد از «اشیل» افلاطون فیلسوف و نویسنده مشهور در نوشته های خود کراراً از پرومته یاد می کند. کتاب سعی دارد از مجموع روایات نکته ای باقی نگذارد. ناگفته نماند که منظور مؤلف نقل اساطیر بوده است و نه بازگویی حکایاتی بر مبنای اساطیر. نکته دیگر اینکه

در بعضی از نوشته‌های قدیمی قهرمانیهای مربوط به خدایان دیگر را نیز بنا به شباهتهائی چند از آن پرومته دانسته‌اند. از آنجمله است قهرمانیهای «هفست» خدای آهنگری.

در این اثر سعی بر این شده است که از تکرار این اشتباهات جلوگیری و اساطیر پرومته از دیگر اساطیر باز شناخته شود و اگر در این نوشته، سبك نگارش اساطیر منظور نگردیده، به این علت است که شیوه نگارش ادبیات قدیم و بخصوص تراژدی قدیم با زمان ما کاملاً بیگانه است.

آذرماه سال ۱۳۵۱

پادشاهی «کرون» - عصر طلانی

خدایان از اعقاب «اورا»، خدای آسمان و همسر سینه گسترده اش «گیا»، خدای زمین بودند. پدرستمکار از فرزندان خویش نفرت داشت. به محض تولد، آنان را در زیر زمین پنهان می کرد. زمین که مادر بچه ها بود، ناله های غمناک سر می داد. کودکان در اعماق تاریک و مرطوب زمین بی آنکه سخن بگویند، رنج و شکنجه را بر جان می خریدند. تنها پسر کوچک «اورا» و «گیا» به نام «کرون» جرئت برخاستن در برابر پدر را، به خود می دهد و او را از حکومت برکنار می کند. «کرون» حکمران برادران خود و انسانهای عادی می شود.

نه تنها خدایان، بلکه انسان نیز از «گیا» به وجود آمده بود. از اینرو انسان را «زاده خاك» نیز می نامند. انسانها و خدایان شبیه یکدیگر بودند. زیرا که مادری مشترك آنان را به دنیا آورده بود. خدایان هر چند وقت، به زمین می آمدند. آنان غذای خود را با انسانها تقسیم می کردند و بنای درد دل و صحبت های صمیمی را با ایشان می گذاشتند.

انسانها ناراحتی خدایان را نداشتند و زندگانی خود را بدون آنکه مسئولیت و درد و غم های جگر سوز بر دوشان سنگینی کند،

می گذراندند. نیاز را نمی شناختند. مزرعه های پر برکت به خودی خود محصول می داد. درختان از زیادی بار میوه ها سرخم می کرد. گوسفندان بچه های زیادی می آوردند. انسانها به همان اندازه که مایل بودند، کار می کردند و هرگز در جستجوی چیزهای غیر لازم تلاش نمی کردند. پیری درد آور، جرئت اینکه به انسانها نزدیک شود، نداشت. بازوان آنان پر زور و پایشان تیز تک بود. عمرهای خیلی طولانی تر از عمر بشر امروزی را پیوسته در شادیها و خوشی ها می گذراندند.

بی آنکه مرضی را بشناسند، مرگشان بسان خواب رفتنها بود. این نسل از انسانها را نسل طلائی و ایندوره از حکمرانی «کرون» را عصر طلائی می نامند.

به دنیا آمدن پرومته

در این عصر موجودات خارق العاده آسمان فرزندان به وجود می آوردند و «پرومته» یکی از آن فرزندان بود. پدر او «ایاپت» برادر تنی «کرون» و مادرش پاسدار عدالت و راستی «فمیدا»ی با عظمت بود. «پرومته» پیغام رسان و جازن آسمان بود. چابکی فوق العاده، هوشیاری و کاردانی او در بین خدایان دیگر انگشت نما بود.

حکمرانی حاکم جدید

بیشتر خدایان به علت نخوت و تکبر خود خیلی زود ستمکاری را پیشه می کردند. اولین دشمن خونی عدالت همانا خود «کرون» بود. او از ترس اینکه یکی از فرزندان حکومت را به دست بگیرد، شروع به تکرار جنایات پدرش «اورا» کرد. «کرون» تمامی پسر و دختران خود را به محض تولد می بلعید وقتی «ریا»ی زیبا همسر کرون بر حسب يك

عادت گریزناپذیر، نوزاد خود را بر روی زانوان پدر می‌نشاند، «کرون» در همان آن نوزاد را به شکم بزرگ خود می‌فرستاد.

«ریا» مدت زیادی این درد را تحمل کرد و بالاخره برای پنهان کردن نوزاد جدید یعنی پسر عزیزش زئوس، دست به دامن مادر زمین و «اورا» گردید.

«گیا» و «اورا» نسبت به تضرع او بی تفاوت نماندند. آنچه لازم بود به او آموختند. «ریا» برای آنکه راهنمایی‌های آنان را جامه عمل بپوشاند، زئوس نوزاد را در جزیره کرت در یک غار عمیق پنهان کرد.

«گیا» تغذیه و تربیت نوه‌اش را خود به عهده گرفت. «ریا» به جای بچه سنگ بزرگی را که به کهنه پیچیده شده بود روی زانوان «کرون» قرارداد. تیتان گناهکار سنگی را که «ریا» در کهنه پیچیده بود به جای بچه بلعید. «کرون» وقتی سنگ را می‌بلعید ابداً فکر نمی‌کرد که پسرش زنده است و به زودی بر پدر پیروز شده و تاج و تخت از دست او خواهد گرفت.

سالها به زودی سپری شدند. بازوان زئوس پر قدرت و پاهایش پر زور گردید. روز مبارزه فرارسید.

اما «گیا»ی زمین می‌دانست که غلبه بر «کرون» تنها با زور و قوت امکان‌پذیر نیست. بلکه باید در غافلگیری او کوشید. روزی «کرون» جهت خوردن عسل از آسمان به زمین آمده بود. در همان عصر طلائی عسل از شاخه‌های درخت بلوط جاری می‌شد. «کرون» مست از عسل، در سایه درخت بلوط و روی علف‌های نرم به خواب خوشی فرو رفته بود. در این زمان زئوس با حمله ناگهانی دست و پای پدر غضبناک خود را محکم به زنجیر کشید. «کرون» که خود را شکست خورده می‌دید تمام

۱- به زبان فرانسه به موجود خارق‌العاده‌ی اطلاق می‌شود

بچه‌هایش را که بلعیده بود، يك به يك برگرداند. سپس زئوس «کرون» را در زیر زمین به دنیای بی‌انتهای تاریکی‌ها یعنی «تارتار» انداخت. برای رسیدن به عمق «تارتار» باید به اندازه‌ی راهی که سندان مسی انداخته شده از آسمان، در مدت نه‌شبان‌روز به سوی زمین طی می‌کند، در اعماق زمین فرو رفت.

در این مورد روایت دیگری نیز وجود دارد: گویا زئوس پدر خود را به دنیای «تارتار» تبعید نکرده بلکه او را در آبهای عظیم رودخانه‌ای که خشکی‌ها را دربر دارد به جزیره «خوشبختی» که هنوز هم اقیانوس کنارهایش را شستشو می‌دهد، فرستاده است و بنا به گفته‌هایی، در حال حاضر «کرون» در آنجا بروح انسانهایی که در عصر طلائی می‌زیسته‌اند، پادشاهی می‌کند و عصر طلائی هنوز در آن مکان ادامه دارد.

در هر صورت خواه «کرون» به دنیای «تارتار» فرستاده شده و خواه در جزیره خوشبختی می‌بود فرقی نمی‌کرد چون در هر دو حال «کرون» از تخت پادشاهی افتاده و فرزندان او به آزادی رسیده بودند. زئوس علاوه بر برادران و خواهران خود، پسران «اورا» و «کیا» را نیز که سه‌خدای بزرگ بوده و سیکلوپ نامیده می‌شدند، آزاد کرد.

ظاهر «سیکلوپ»‌ها شباهتی به انسان نداشت. آنان در میان پیشانی خود تنها يك چشم بزرگ و گرد داشتند. از آنرو آنان را «سیکلوپ» یعنی «چشم در کله» می‌نامیدند. از زمانهای خیلی پیش از همان موقع که که «کرون» بر «اورا» پیروز شد، «سیکلوپها» در اعماق زمین زندانی بوده‌اند. در این زمان آنان نیز در شادی فرزندان «کرون» شریک شدند. «سیکلوپ»‌ها سلاح‌های مهیب از قبیل صاعقه و تیرهای آتشین را که در روزهای زندان و زمان شکنجه‌ها در دنیای تاریکی ساخته بودند، به «زئوس» داده و بدین وسیله از رهایی و آزادی خویش اظهار امتنان کردند.

جنگ با تیتانها

تیتانها قرار بر این گذاشتند که از حکمران جدید اطاعت نکنند. زئوس وقتی کار را به اینصورت دید، از کوه بلند المپ که قله اش همیشه پوشیده از ابر بود بالا رفته و تمامی خدایان را از کوچک و بزرگ پیش خود فراخواند و روی به آنان کرده چنین گفت: هر کس در کنار من بر علیه تیتانها مبارزه کند، در وهله اول شهرت و مقام و حکمرانی خود را حفظ خواهد کرد و کسانی که در زمان «کرون» شهرت و حاکمیتی نداشته اند در حکومت من مقام و شهرتی در خور خدمت خود خواهند داشت. خیلی ها به این ندای زئوس جواب مثبت دادند. «ستیک» دختر خدای اقیانوس، نفراولی بود که در کنار زئوس قرار گرفت. او پسران خود «زور» و «قوت» را نیز با خود آورده بود. خود «اقیانوس» خدای بزرگی نیز نسبت به برادران و خواهرانش خیانت کرد.

«پرومته» ابتدا نسبت به «تیتان»ها وفادار بود و زمانی که آنان خود را برای نبرد آماده می کردند او سعی داشت به همه بفهماند که برای به دست آوردن حکومت تنها ابراز قهرمانی ها و پرزور بودن کافی نیست، بلکه در این راه به کار بردن دروغ و حيله ضرورت دارد. اما «تیتان»ها به حرفهایش اعتنا نمی کردند و از مصلح ناخوانده روی برمی گرداندند. «پرومته» وضع دشوار «تیتان»ها و نزدیک بودن شکست کامل آنها را درک می کرد. در همان زمان فمیدا مادر «پرومته»، «فمیدا» که خدای حق و عدالت بود، سعی داشت پسرش را در جرگه طرفداران زئوس قرار بدهد و «پرومته»، با اطاعت از مادر و هم صدا با او در برابر زئوس سر فرود آورد.

«ایپیمته» برادر توأم «پرومته»، در کنار او بود. کلمه «پرومته» به معنی دوراندیش و مطلع از آینده و کلمه «ایپیمته» بمعنای کوتاه بین و بی خبر

از فردا می‌باشد. آندو هرگز از همدیگر جدا نمی‌شدند. دوبرادر دیگر پرومته یعنی «آتلانت» پرزور و «منته» و همچنین پدرشان «ایاپت»، در صف دشمن و در کنار تیتانها قرار گرفته بودند.

نبرد آغاز شد. نبرد بین تیتانها و طرفداران زئوس مدت ده سال به طول انجامید و در این مدت آتش خشم و نفرت، هر دو طرف را در شعله‌های خود می‌سوزاند. زئوس و همدستانش در قله پر برف و مه آلود کوه المپ سنگر گرفته بودند. تیتانها نیز در بلندیهای کوه «اوفریا» به مقاومت ادامه می‌دادند. سرانجام جنگ معلوم نبود. برای نیل به پیروزی سریع، «پرومته» و «فمیدا»ی با هوش يك راه عاقلانه نشان زئوس دادند:

هنوز سه پسر غول پیکر و نهنگ مثال «گیا» مادر و «اورا»ی پرستاره به نامهای «کوت» و «بریار» و «کیس» در زیر زمین محبوس بودند. از شانه نیرومند هر کدام از آنان صد دست و از اکتاف سترشان پنجاه سر بیرون آمده بود. «فمیدا» و «پرومته» آزادی این سه را، راه حتمی برای پیروزی کامل فرزندان «کرون» می‌دانستند. خدایان این پیشنهاد عاقلانه را پذیرفتند و نهنگ صفتان مخوف را از ظلمت ابدی آزاد و رهائی بخشیدند. هر کدام از آنان را يك کاسه (نکتار) و يك بشقاب (آمبوسیا) دادند.

این نوع مشروب و غذا مخصوص خدایان بود. پس از آنکه «کوت» و «بریار» و «کیس» سیر خوردند و سیر نوشیدند، قلبشان آکنده از جرئت گردید، آنگاه زئوس در يك سخنرانی خطاب به آنان چنین گفت: فرزندان دلیر «گیا» و «اورا» گوش فرا دارید. حرفهائی را که از دلم برمی‌خیزد بشنوید. اینك درست ده سال است که ما خدایان، بازماندگان «کرون»، برای به دست گرفتن حکومت و پیروزی پیوسته با تیتانها در جنگ و ستیزیم. به یاری ما بشتابید و به یاد آورید که تا دم آزادی چهرنجه

و چه شکنجه‌ها که متحمل نشده‌اید. در این پیکار مردانگی بی‌نظیری از خود نشان دهید. یکی از صد دستان در جواب چنین گفت:

زئوس! ما می‌دانیم تا چه حد مدیون تو هستیم. تو خدایان را از دست عذاب و شکنجه آزادی بخشیده‌ای. تو بودی که «سیلکوپ»‌ها را از زندان مخوف و جانگزارهائی دادی. و نجات ما از جهنم نیز بدست تو انجام گرفت، از این رو در پیکار با تیتان‌ها حتی لحظه‌ای درنگ نخواهیم کرد. جنگ مرگ آفرین دوباره شدت گرفت. این بار سه جنگجوی دیگر «کوت» و «بریار» و «کیس» برخیل جنگجویان افزوده شدند. هر کدام از آن سه، صد دست حیرت‌انگیز در هوا تکان می‌دادند و بسان نهنگ با دستهای متعدد خود شروع به کندن صخره‌ها و سنگها کردند.

هر چند که این صحنه‌ها هراس آفرین بود، باز تیتان‌ها را از میدان بدر نبرد، برعکس صفوف آنان محکمتر گردید.

گوش‌ها از غرش دریا‌های بیکران پر شد. خشکی‌ها ناله‌های غمناک سردادند. آسمان وسیع آه کشید و شکافته شد. کوه بزرگ‌المپ از جای خود در آمد. صدای سهمگین پاها هوا را شکافت. ناله سنگها، «کرون»، محکوم ابدی بظلمت جهنم را خبر کرد. دشمن که با آواز خود روحیه از دست رفته‌اش را باز می‌یافت صدای خود را به آسمان پرستاره بلند کرد.

روایت می‌کنند که زئوس سلاحهای اهدائی سیکلوپ‌ها را برای اولین بار در همان روز به کار برد. رعد غرید و ردیف برق از المپ باریدن گرفت. شعله‌های مقدس آتش زبانه کشید. خاک با صدای خفه و التماس آمیز، ناله خود را بلند کرد. اخگری از شعله آتش به جان جنگل‌ها افتاد. دریا‌های ژرف و حتی سنگها از گرمای آتش به جوش آمدند. درخشش برق حتی چشم جنگجویان زئوس را نیز خیره می‌کرد.

اگر این احوالات را می دیدی چنین می پنداشتی که آسمان بر زمین
می آید و در آتش می سوزد.

وقایع بعد از شکست

«کوت»، «بریار» و مبارز خستگی ناپذیر «کیس»، در صفوف
مقدم نبرد می کردند. آنان در هر بار سیصد صخره بزرگ به سوی تیتانها
می انداختند. بزرگی سنگها به اندازه ای بود که نور آفتاب را مانع
می شد. تیتانهای مغرور دیگر تاب مقاومت نیاورده و تسلیم شدند. برادران
صدسر، دست و پای آنان را به زنجیر کشیده و پیش «کرون»، در دنیای
«تارتار» فرستادند. «پوسیدون» دنبال آنان رفت. دور «تارتار» را دیوار
مسی کشیده و روی آنرا سرپوش مسی گذاشت. سپس «شب تاریک»
دهانه آنجا را پوشش سه لایه کشید. نگهبانی در مسی را هم زئوس
به نگهبانان عظیم الجثه و وفادار خود، کوت، بریار و کیس سپرد. هنوز
هم که هنوز است، نه انسانها و نه موجودات ابدی، جرئت نزدیک شدن
به آنجا را ندارند. در نزدیکی آنجا تنها سه خانه وجود دارد. این خانه ها
پیوسته در یک مه تاریک پوشیده شده است و محل سکونت شب تاریک
و فرزندان او یعنی خواب و مرگ می باشد. آفتاب جهان تاب نمی تواند
پرتو خود را از دیوار و سقف این خانه ها عبور بدهد.

خواب در جاهای خلوت و آرام زمین و در آغوش دریاها گردش
می کند. او نیکخواه انسانهاست و مهربان آنان. مرگ جانش از آهن
است و در سینه بی رحم او یک قلب واقعاً مسی می طبد. هر کس سر راه
وی قرار بگیرد، رحم از او نمی بیند و جانش را خلاصی نیست.

روز برای خود خانه ای ندارد. او برای رفع خستگی در خانه ای
شب به استراحت می پردازد. هرگز شب و روز در یکجا نیستند. آنها

جهان را به نوبت می‌گردند و هر روز تنها دو نوبت در کنار خانه‌ی مسی همدیگر را ملاقات سرپائی می‌کنند. سحرگاهان، زمانی که روز از خانه بیرون می‌شتابد، شب وارد خانه می‌شود و شامگاهان در همان موقع که روز وارد منزل می‌شود، شب در حال بیرون رفتن است. آنها کلمه‌ای چند به گفتگو پرداخته و بعد از هم جدا می‌شوند.

«آتلانت» برادر پسر و متهم، مجبور بود تا در نزدیکی همان خانه بایستد. زئوس تمام تیتانهای مخالف خود را به «تارتار» فرستاده بود و در میان تیتانهای دیگر از «آتلانت» احتیاط بیشتری می‌کرد. اینست که آتلانت را در آنجا نگاه داشته و او را کیفر مخصوص می‌داد. آتلانت عاقل‌ترین تیتانها به شمار می‌آمد. زئوس ترس از این داشت که با بودن آتلانت در داخل جهنم و در بین تیتانها، آنان راهی برای تخفیف شکنجه‌های خود پیدا کنند. و یا با وجود زنجیرها و پابندهائی که بردست و پایشان بود، آتلانت آنان را به شورش رهبری کند. از این رو، زئوس او را در منتهی‌الیه غرب دنیا و نزدیک خانه شب نگاه داشته و جلوگیری از سقوط آسمان را بهمهده وی گذاشته بود. از آن زمان به بعد «آتلانت» بی آنکه معنی استراحت را بداند، آسمان‌بیکران را بر روی سر و دستهای خود، نگاه می‌دارد.

خوشحالی پیروزمندان

زئوس پس از کیفر دادن دشمنان، پیاداش و نوازش دوستان و همدستان پرداخت. پرومته عاقل و کاردان اینجانبیاری زئوس شتافت. خدايان كوچك در باره وعده حكومت و شهرتی که زئوس بر پایه‌ی خدمات هر کس داده بود، بمباحثه شدید پرداخته بودند. هر کس قهرمانیهایی خود را به رخ کشیده، بزرگترین و بهترین و افتخار آمیزترین پاداش‌ها را

برای خویش طلب میکرد. خدای خدایان از این وضع درمانده و نمیدانست گوش به چه کس فرادارد. پرومته که درم اندگی او را میدید، پیشنهاد کرد تا این مسئله از راه قرعه حل و فصل گردد. در زمان ما، چگونگی قرعه برای همه آشکار است. اما در آن عصر حتی زئوس نیز اطلاعی از طریقهی قرعه کشیدن نداشت. پس از آنکه پرومته چگونگی قرعه انداختن را توضیح داد، همگان بر عقل و استادی او مبهور شدند و همه خدایان به رأی قرعه گردن گذاشتند. بدین ترتیب سهم خدایان بوسیله قرعه تعیین گردید. آنان دشمنی‌ها را کنار گذاشته و آنچه که از دشمن شکست خورده، باقیمانده بود، بین خود تقسیم کردند.

پرومته و اپیمته انسانهای معمولی را از گل می‌آفرینند

در زمان جنگ بین خدایان و تیتانها، انسانهای عصر طلائی از بین رفته بودند. صاعقه‌هائیکه زئوس در آئزمان پرتاب کرد، جانداران روی زمین را سوزانده و تبدیل ب خاکستر کرد. در هیچ گوشه‌ای از جهان جنبنده‌ای بچشم نمیخورد. کوهها و دریاها و جلگه‌های وسیع، از هرگونه جانداری خالی بود. زئوس خواست که زندگی را احیاء کند و اینکار را به پرومته واگذار کرد. پرومته برای اینکار ابتدا با همکاری برادرش اپیمته شروع بدرست کردن گل نمود. چون او میدانست که انسانها و حیوانات و ماهیها در دوره حکومت زئوس چه سرنوشتی خواهند داشت، گل را بجای آب با اشک چشم درست میکرد. پس از آن، این دو برادر شروع بساختن مخلوقات ظریف و آسیب‌پذیری نمودند. در این موقع زئوس بمناسبتی، پرومته را پیش خود احضار کرد. او برای رفتن بنزد زئوس از اپیمته خواست که کار را متوقف سازد اما برادر کوتاه‌فکر توجهی بگفته‌وی ننمود. اپیمته فکر میکرد که با پیشه ساختن عدالت،

میتواند بتنهایی از عهده کار بر بیاید. او هر کدام از آفریده‌ها را وسیله‌ای جهت دفاع در مقابل دشمن بخشید. یکی را پرداز و دیگری را قیافه بزرگ و ترسناک برای تهدید دشمن. سومی را پای سریع بخشید و بر چهارمی پوست کلفت. پنجمی را موی راست آفرید و آن دیگری را شاخ و سم محکم....

چرا انسان در آفرینش خود مواجه با کمبود گل شد؟

همه چیز بخوبی پیش میرفت. اما پرومته خود متوجه شد که برادر کم‌هوشش «اپی‌مته» تمامی گل را جهت ساختن حیوانات بکار برده و واجبت‌ترین کارها که همان آفرینش انسان باشد، فراموش شده است. از اینرو، برای آفرینش انسان، لازم شد که از هر کدام از پرندگان و ماهیها و حیوانات وحشی و حشرات، مقداری گل کنده شود. از این سبب باینکه آفرینش انسانها یکسان و با گل واحدی انجام گرفته است، (آخر ناسلامتی تمامی انسانها از یکنوع خاک و گل آفریده شده‌اند!)^۱ باز در خصوصیات آنان گاهی بصفات خوب و در بیشتر مواقع بخصال بد و حیوانی برمی‌خوریم. چابکی شیر، درندگی پلنگ، مکرو حیل‌ی مار، بی‌قیدی ماهی ترس و هراس خرگوش، دنباله روی گوسفند، سبک مغزی گنجشک و دهن لقی جیرجیرك، صفاتی هستند که انسان از حیوانات به ارث برده است.

«آفینا» روح در کالبد انسانها میدمد و ژئوس «فنونت» را از آنان میگیرد

به هنگامیکه دوبرادر با علاقه‌ی تمام سرگرم کار بودند، آفینا از آسمان بزمین آمده و در بالای سر آنان ایستاد. با شگفتی تمام غرق در

۱- عبار داخل پرانتز از خود نویسنده است. م

تماشای هنر آفرینی ایشان گردید. آفینا استاد هنرمند و حامی علم و هنر اصیل بود که در عین حال دختر محبوب زئوس، جنگجوی بیباک بحساب می آمد. او از بدو تولد با پرومته دوستی داشت. تولد آفینا از سر پدر بوده است و در تولدش پرومته مددکار شده بود. پرومته با ساطوری که دو لبه تیز داشته، فرق زئوس را شکافته و در همان آن آفینا را با نگاه روشن بخش و آراسته در زر زیبا و پوشیده در لباس جنگ، بدنیا آورده بود. آفینا پس از ظاهر گشتن از سر زئوس، بیدرنگ خود را بزمین انداخته و به هنگامیکه نوك نیزه تیزش را در زمین فرومی کرده، دنیا را به لرزه در آورده بود. برخورد آفینا با زمین، چنان محکم بوده که لرزه آن المپ بزرگ را از جایش کنده و تمامی زمینهای آنرا بلرزه انداخته بود. دریاها به تلاطم و جوشش آمده، امواج سرخ رنگ کبود شده و بر ساحلها هجوم آورده بود. « هلیوس » آفتاب، خود نیز ارا به اش را در وسط آسمان نگه داشته و مدت مدیدی بر جای خود بی حرکت مانده بود، تا الهه نوزاد را در حالیکه لباس رزم از تن میکند، تماشا کند.

آفریده های پرومته و اپیمته بیجان و بی حرکت در روی زمین افتاده بودند که نوك تیز نیزه آفینا، بسان نسیم آنها را لمس کرده و جان در کالبدشان دمید. انسان نیز همانند آفریده های دیگر پا بر عرصه زندگی نهاد. یکی از بین انسانها، از زیبایی خارق العاده ای برخوردار بود. پرومته او را باین دلیل که با زیبایی خود همه جا را روشن می ساخت، « فنونت » یعنی روشنی بخش نام گذاشته بود. درخشش زیبایی فنونت با آسمانها رسید و زئوس خبر به پرومته داد که مایست این انسان زیارا به قصر خدایان ببرد. پرومته برای آنکه بشریت را از زیبایی روشنی بخش فنونت محروم نسازد، او را از دید زئوس مخفی نگاه داشت. « هرمس » پسر زئوس که پیغام رسان خدایان المپ بود و همان نقشی را که پرومته در زمان تیتانها

بعده داشت ایفا مینمود، پی بمخفی گاه «فنونت» برد. مهارت و کاردانی هرمس کم و کسری از پرومته نداشت. او کفش راحتی های بالدار خود را پیا کرده و بر زمین آمد و تا زمانیکه غار محل سکونت فنونت را یاد نگرفته بود، بالای سر پرومته بدورزدن پرداخت. هرمس فنونت را ربود و با خود با آسمان برد. پرومته نیز او را دنبال کرد. او خود را پیا زئوس انداخته و از آزاری که هرمس در مورد او و بشریت روا داشته بود، بشکایت پرداخت. شکایت «پرومته» خوش آیند خدای خدایان قرار نگرفت ولی چون عمل هرمس بیش از حد پست و وقیحانه بود، نتوانست شکایت او را کاملاً مردود بداند. زئوس موقعیکه میخواست فنونت را به پرومته برگرداند، او را تبدیل به يك ستاره ی درخشانی کرد. هم اکنون نیز ما همین ستاره را می بینیم که شبها پر توافشانی میکند و آنرا بنام ستاره زحل می شناسیم.

«زئوس نابودی انسانها را خواستار شد و پرومته به طرفداری از آنان برخاست»

برای انسان تازه آفریده شده، نیرو و توانی جهت زیستن نمانده بود. پوستی ظریف داشت. ناخنها و دندانهایش تیز نبود. پرومته از راه دلسوزی عقل خود را با آنان تقسیم کرد و سهمی از روح تیتانها بایشان بخشید. ولی به همراه عقل و مهارت، انسان صفاتی از قبیل خشونت، کینه جوئی، دوری از حقیقت و سبک مغزی را نیز از تیتانها به ارث برد. زئوس حرکات ناروا و بی شرم انسان را از بلندبهای آسمان و با نفرت تمام نظاره میکرد. بالاخره کاسه صبرش لبریز شد. خدایان را در يك محل گرد آورد و از آنان خواست تا بشریت را نابود و ریشه کن سازد؛ بگذار تمامی صحراها، جنگل ها و آبها را آفریده های بی زبان تصاحب کنند.

خدایان در دریائی از ترس فرو رفتند و کلامی نگفتند. خشم و نیروی بیش از حد فرمانروایان را به اطاعت‌های کورکورانه عادت داده بود. آنان بی‌ثمر بودن مخالفت با اراده زئوس را خوب درک می‌کردند. آری، پادشاه جدید از حکمرانان گذشته نیز ظالم‌تر بود. «کرون» اگر هم بچه‌های خود را زنده - زنده می‌بلعید ولی با خدایان دیگر مهربان بود و نسبت به آنان رفتار ملایمی داشت. در صورتیکه زئوس با رفتار ستمگرانه خود و با سوءظن بیش از حدش، بزودی تمامی دوستان خود را ازدست داد و تنها با تهدید و زورگوئی به حکومت خویش ادامه میداد. بدین سبب نه تنها دوستان زئوس بلکه خویشاوندانش نیز از نزدیکی با او پرهیز میکردند و بتدریج حس نفرت جایگزین ترس اطرافیان گردید. بالاخره کار بجائی رسید که خواهر زئوس و زنش «گرا» که خدای ابرهای سیاه بود و برادرش «پوسیدون» خدای دریا، که کف سفید دریاها را بتحرک وامیداشت و دخترش آفینا خدای جنگ، بر آن شدند که دل یکی کنند و خدایان را از یوغ ستم استبداد برهانند. آنان برای اینکار حتی زنجیر و آهن و چکش‌های سنگینی نیز تدارک دیدند. اگر «فتیدا» الهه دریا و نوه «کیا» (زمین) از این جریان خبردار نمیشد، یقیناً تاج و تخت از دست صاعقه‌انداز^۱ بیرون میرفت. فتیدا بمحض آگاه شدن از این توطئه، به‌زیر زمین شتافت و نوکر وفادار زئوس یعنی «بریا» را که دم در دنیای ظلمت «تارتار» نگهبانی میداد، با خود به‌روی زمین آورد. «بریا» غول، از کوه المپ بالا رفت. بدون کوچکترین سروصدائی نزدیک سرور خود بزمین نشست. قیافه ترسناک و مهیب او ترس بر دل خدایان نشاند. بطوریکه هیچکدام از آنان جرئت نزدیک شدن بتخت صاعقه‌انداز را نداشتند.

۱- لقب زئوس

بدین ترتیب ترس همه را بسکوت واداشته بود. پرومته بپاخواست و در مدافعه از انسانهایی که خود آفریده بود بسخن پرداخت. این سخنرانی را اولین سخنرانی روی زمین میدانند. از اینرو سخنرانان یونان باستان، پرومته را حامی خود و آفریدگار هنر سخنرانی میدانستند. پرومته در این سخنرانی از جوانی بیش از حد نسل بشر یاد کرد و تذکر داد که از آفریده شدن انسان مدت زیادی نگذشته است و انسان هنوز تجربه کافی ندارد. پرومته تنبیه و مواخذه را برای بشر زود میدانست و میگفت بجای تنبیه و نفرت باید آنچه را که نمیدانند، باو آموخت و با او همدست شد. میگفت انسان بنشانه تشکر از علم و خدایان، در راه خدایان قربانیها خواهد کرد و دیگهائی از گاو و گوسفند و حیوانات دیگر در اجاقها برپا خواهد کرد. که بوی خوش آن بر آسمانها بلند خواهد شد.

خدایان جابجا فریاد زدند و بدین ترتیب رضایت و موافقت خود را با حرفهای پرومته اعلام داشتند. خود زئوس نیز پدرا نه سر تکان داده و با این گفته ها موافقت کرد. پرومته که از این موفقیت بوجد آمده بود، به سخنانش چنین ادامه داد: بیائید به همراه انسانها در دشت پر لاله جمع شده و درباره رسم قربانی کردن، قانون وضع کنیم. زئوس باز هم سر خود را بعلامت لطف و رضا تکان داد.

اولین نیرنگ پرومته به زئوس چگونه بوده است

روز معینی خدایان و انسانها در دشت پر لاله ای نزدیک دریا گرد آمدند. خدایان در زمان عصر طلائی «کرون» نیز به همراه انسانها در اینجا گرد هم می آمدند و مجلس بزم می آراستند. ولی اکنون وضع دگر گونه بود. دیگر رابطه نزدیک انسان و خدایان از بین رفته بود. انسانها در حال حاضر، چاره ای جز اطاعت و سر فرود آوردن در پیش خدایان نداشتند. اینک

انسان تنها بکار قربانی کردن قربانیهای چاق مشغول است و خدایان منت گذاشته و اطاعت او را با غرور هر چه بیشتر، قبول میکردند. پرومته قبلاً گاو نری را کشته و اندرون آنرا خالی کرد. بعد از تمیز کردن، جسد آن را بر چند قطعه بزرگ تقسیم نمود. سپس با مهارت تمام گوشتها را از استخوان جدا کرده و با امعاء و احشاء گاو در یکجا قرارداد و روی آنها را با پوست کثیف و پرموی گاو نر پوشاند. استخوانهای سفید جدا شده از گوشت را هم در لابلای پیه‌های سفید و در زیر نور آفتاب قرارداد. وقتی زئوس و خدایان دیگر نمایان شدند. پرومته آنان را سلام کرده و چنین گفت:

— ای بزرگترین و شریفترین خدایان ابدی! یکی از این دو سهم را انتخاب کن و بردار. سهم انتخابی تو برای همیشه سهم خدایان و آن دیگری سهم انسانها خواهد بود.

زئوس پسر صاعقه انداز «کرون»، از تمامی علوم با خبر بود و همان دقیقه از نیرنگ پسر سیاس «ایاپت» آگاه شد. و با مسخره‌ای تلخ چنین گفت:

— عزیز من این گاو نر به دو سهم کاملاً نامساوی تقسیم شده است! پرومته که لحن مسخره جمله را متوجه نشده بود، با چهره خندان چنین تکرار کرد:

— زئوس فرمانروا، سهمی را که میخواهی اختیار کن!

البته زئوس به آنچه که در داخل پوست گاو نر و یا در لابلای پیه قرار داشت، واقف بود و میتواند سهم دلخواه خود را بردارد. ولی آتش خشم بار دیگر در سینه او شعله کشید و فرصت را برای کوبیدن انسان مغتنم شمرد. زئوس با هر دو دست خود، آنچه را که در لابلای پیه درخشان قرار گرفته بود، بلند کرد و با استادی تمام استخوانهای پیچیده در آنرا نشان خدایان داده و چنین گفت:

- پسر «ایاپت»! بگذار همانی باشد که تو می‌خواهی! بگذار تنها پیه و استخوان را در دیگها بپزند و انسان‌ها گوشت را برای خود کنار بگذارند. ولی این حرف مرا به یاد داشته باش که تدبیر تو جز بدبختی و رنج و آزار نصیب بشر نخواهد کرد و برای او خیر و خوشبختی در بر نخواهد داشت!

ژئوس پس از گفتن این سخنان، راه المپ پوشیده از مه و برف را در پیش گرفت و خدایان دیگر نیز پشت سر او روانه شدند.

چگونه تدبیر پرومته رنج و بدبختی برای انسانها بدنبال داشت

از آن موقع ببعد، فقر در روی زمین بوجود آمد. دیگر مزارع و درختان بدون رسیدگی محصول ندادند. رمه حاضر نشد بسان اولها ساکت و بدون چوپان چرا کند. ژئوس فکر میکرد که این زحمات طاقت فرسا و سهمگین و در عین حال بیفایده، نسل بشر را به نابودی خواهد کشاند. او حتی شادی و آتش را از صفحه زندگی دردناک بشر زدود. چراغ غارها و آتش اجاقها خاموش شد. دیگر بوی پختن گوشت لذیذ در روی اجاق به مشام نرسید. باید بیاد آورد که در آن زمان انسان دانشی نداشت. هنوز شکار و ماهیگیری را نیاموخته بود. جالیز کاری و دامپروری نمیدانست. از پرورش زنبور و حرفه‌های دیگر اطلاعی نداشت. این بود که از تهیه‌ی غذای خود عاجز مانده بود. بیکاری به اندازه‌ای او را بیهوده بار آورده بود که قادر نبود خود را از سرما حفاظت بکند. بدین ترتیب نابودی او را تهدید میکرد. پرومته نه عذاب گرسنگی داشت و نه رنج سرما. رنج او، رنج وجدان بود. او از صمیم قلب آرزو داشت که به جای انسانی باشد که از سرما یخ زده و از گرسنگی طاقتش طاق شده است. بدبختی در اینست که خواب پیوسته بر سر راه وجدان دام گسترده

است. از اینرو وجدانها را کمتر در حالت بیداری می‌بینیم. ناگفته نماند که اگر وجدانی بیدار شود، خواب راحت از چشم گناهکار می‌ریاید و تازمانیکه گناهکار گناه از خود نشوید او را آسوده نمی‌گذارد. پرومته نیز اگرچه به خاطر نیکخواهی و خوشبختی انسان، به خود جرئت داده و به این بازی سیاسی با زئوس دست زده بود. باز خود را مسئول سیه‌روزی انسانها می‌دانست. فکر می‌کرد که در صورت پیش نیامدن این جریان، شاید خدایان باز هم از بردن همه گوسته‌های قربانی خودداری می‌کردند. شاید بدون این نیرنگ نیز، خدایان سهم عادلانه‌ای برای بشر در نظر می‌گرفتند. هرگز انتظار نداشت که زئوس بجای خود او انسانهای بیگناه را به خاطر این توطئه کیفر بدهد. اگر همه این فکرها را هم کنار بگذاریم، قصد نیکو در انجام يك کار نمی‌تواند نتیجه ناگوار آن کار را تبرئه کند. اینک انسانها از او چشم یاری دارند و وظیفه پرومته کمک به آنان است نه تبرئه خود. به هر قیمتی که باشد باید به یاری انسانها شتافت تنها از اینراه است که پرومته می‌تواند به مسئولیت خود عمل کند و گناه خود را بشوید. البته پرومته قادر نیست بدون تحمل رنج و عذاب گذشته‌های طلائی را از برای انسانها بازگرداند. پس در این میان يك راه بیشتر باقی نمی‌ماند و آن آموختن «کار» به انسان است. انسان باید کار کند تا مشکلات را از سر راه خود بردارد. و پرومته باید شرایط جدید زیست را به آنان بیاموزد. ولی همه اینکارها احتیاج به آتش دارد. انجام هیچ کاری بدون آتش میسر نیست. پس قدم اول در راه خدمت به بشریت اینست که آتش را از چنگ آسمان بدر آورده و در اختیار انسان قرار داد. پرومته به نیروی عظیم و لایزال خدایان و آب رودخانه «ستیک» سوگند یاد کرد که آتش را از آسمان دزدیده و به انسانها هدیه کند.

دزدیدن آتش

این بار پرومته فکر هرپیش آمدی را کرده بود. زیرا برادر توأم او «اپیمته»ی کوتاه فکر او را همراهی نمی کرد. او خشم آتشین زئوس و تنبیهی را که خدای خدایان برایش در نظر خواهد گرفت، از اول پیش بینی می کرد. در عین حال خوب می دانست که زئوس او را زود به کیفر نخواهد رسانید. بلکه برای شکنجه روحی، تنبیه و اعدام او را سالها و شاید هم صدها سال به تأخیر خواهد انداخت. اما فکر زئوس در این مورد خطا است! بخت به روی این سالها و صدها سال لبخند خواهد زد. ترس و بیم پرومته را از کمک به انسانها باز نخواهد داشت، بدون لحظه ای درنگ در این راه مقدس تلاش خواهد کرد. بشریت را معلم خواهد شد، و به مسئولیت خود در برابر بشریت تا آخر و بطور کامل عمل خواهد کرد. با اینکه می دانست چه شکنجه هائی او را انتظار می کشد، باز اجازه نمی داد که ترس بر او غلبه کند. بهنگام کیفر بحد کافی درباره شکنجه هایش خواهد اندیشید. آیا بی معنی نیست که از هم اکنون به فکر عذابهای آینده باشد؟ آیا اندیشیدن از قبل، می تواند از وقوع این شکنجه ها جلوگیری کند و یا دست کم در شدت و ضعف آنها تأثیر بگذارد؟ نه! هرگز امکان پذیر نیست. ولی باید دانست که او از دست این شکنجه ها نجات خواهد یافت و آنهم نجات کامل! پرومته زمان و چگونگی رهائی از دست عذابها را نمی دانست و ناجی خود را نیز نمی شناخت ولی برهائی خود ایمان داشت. همین ایمان او را از قید شکنجه های آینده آزاد می کرد.

پس به هر صورتی باید به آتش دست یافت. اینکار آسان به نظر نمی رسید. چون زئوس از نقشه های پسر «ایاپت» غافل نبود. آتش بسختی مواظبت می شد. البته برای پرومته این امکان وجود داشت که آتش را از کوره آهنگری «هفست» خدای آهنگری، بردارد. خود «هفست»

نیز از اینهمه ستم زئوس ناراضی به نظر می‌رسید. او نیز دلش به حال انسانها می‌سوخت. ولسی آتشی که از کوره آهنگری بدست بیاید، مقدس نخواهد بود و تنها نام آتش کافی نیست، آتش باید مقدس باشد. پرومته آتش مقدس لازم داشت. آتشی که وقتی روشن شد دیگر خاموشی نداشته باشد. آتشی که ضمن گرما بخشیدن به دستها و بدن انسان، مغز و قلب او را نیز آکنده از علم و شعله‌های محبت و نوع دوستی بنماید. يك چنین آتشی را فقط از اجاق زئوس می‌توان بدست آورد. پرومته می‌دانست که رفتن به خانه زئوس از برای او بسختی ممنوع شده است. از این جهت به سراغ آفینا، دختر محبوب صاعقه‌انداز رفت تا از او کمک بخواهد. البته منظور خود را برای آفینا فاش ننمود او برای آفینا چنین وانمود کرد که گویا در آرزوی دیدن پیشخدمتهای جدیدی است که «هفتست» هنرمند از طلا برای زئوس ساخته است.

هفتست پس از ساختن این پیشخدمتهای طلائی ادعای کرد که اینان کارهای منزل را سریع‌تر و چابک‌تر از انسانها و حتی خدایان انجام می‌دهند. به گفته «هفتست» مستخدمین نامبرده طوری جارو می‌زدند که حتی ذره‌ای به جای نمی‌ماند. شراب خدایان یعنی نکتار را چنان در بین مهمانان تقسیم می‌کردند که قطره‌ای بر زمین نمی‌چکید.

آفینا بدون آنکه کوچکترین بوئی ببرد و در حالی که سعی در پنهان نگاه داشتن پرومته داشت، دوست قدیمی خود پرومته را زیر سپری پنهان کرده و وارد خانه کرد. پرومته در داخل خانه به دنبال الهه راه افتاد. وقتی از نزدیک اجاق منزل رد می‌شدند، پرومته چوب کوچکی از شاخه انار را به آتش گرفت. او می‌دانست که چوب انار زود آتش گرفته و بدون کوچکترین شعله‌ای می‌سوزد. آتش در دست پرومته چنین به نظر می‌رسید که داخل شیئی پنهان شده باشد. آفینا بهیچوجه متوجه برداشته

شدن آتش نگردید. او پرومته را داخل خانه گردش می داد. پس از نمایش کار سریع پیشخدمتهای طلائی، باردیگر پرومته را زیر پوشش سپرخود به بیرون از خانه آورد. ناگفته نماند که نگهبان در خانه زئوس را نیز «هفت» از طلا ساخته بود.

اشباح و گل آتش

پرومته با آتش ذیقیمتی که در دست داشت، در روی زمین فرود آمد. لابد فراموش نکرده ایم که اگر سندان مسی از آسمان به زمین انداخته می شد برای رسیدن به زمین نه شبانه روز وقت لازم بود. ولی حرکت خدایان خیلی سریعتر انجام می گرفت. پرومته بمحض اینکه پایش به زمین رسید، بلافاصله به جمع آوری هیزم و افروختن آتش پرداخت. نزدیک شب بود. اشباح و اجنه تیزپای کوهستان، بادیدن آتش در کنار جنگل انبوه به سوی آن راه افتادند. اشباح خیلی زود خوشحال می گردیدند و در عین حال بی اندازه ترسو و گیج و بی شرم بودند. شباهت زیادی به انسان داشتند. با این تفاوت که بدنشان محکمتر و سرتاسر پوشیده از موهای راست بود. همانند بز، گوشهائی راست و پرمو داشتند. دمی هم شبیه دم بز، به دنبال می کشیدند.

ابتدا کنار ایستاده و در دنیائی از ترس و شگفتی فرورفته بودند. در عین حال خوشحالی بی سابقه ای به آنان دست داده بود. به تدریج به خود جرئت داده و به آتش نزدیک شدند. یکی از آنان که از دیدن این منظره و مخصوصاً درخشش شعله های آتش، واله و شیفته شده بود، گردن کشید و لبان خود را جلوتر آورد تا آنرا بپوسد.

پرومته او را از اینکار بازداشت. شبیح درحالی که رنجیده خاطر شده بود گفت:

— مثل اینست که بوسیدن این گل زیبا را از من دریغ می کنی و آنرا به خود اختصاص داده ای؟ پرومته درحالیکه از این سخن شبیح به خنده افتاده بود، برایش تشریح کرد که این گل را نمی توان با دست لمس کرد. زیرا قادر است به سختی نیش بزند. ولی شبیح ابله، درحالیکه معلوم بود حرف او را باور نکرده است، به غرولند پرداخت: «که گل را دندان کجا بود! گل که جانور نیست نیش بزند! کاملاً آشکار است که سخن پرومته از روی خست و تنگ نظری می باشد!» پرومته که به هیچ روی نمی توانست شبیح نفرت انگیز را متوجه کند، ناچار اجازه داد که گل را ببوسد. به محض اینکه شبیح آتش را با لبان خود لمس کرد، موهایش سوخت. دود چشمهایش را سوزاند و درحالیکه فریاد می زد به سوی جنگل فرار کرد. دوستانش نیز به دنبال او فرار کردند.

انسان به زندگی جدید خو می گیرد

روشنی و گرمای اهدائی آسمان نه تنها اشباح، بلکه در آن زمانهای اولیه، برای انسان نیز خالی از دردسر نبود. زیرا در گذشته ها، آتش هرگز خاموش نمی شد. آتش هم مانند گرمای آفتاب، آب سرد چشمه ها و یا سایه چنارپهن برگ در وقت ظهر، هدیه جاوید و ابدی خدایان برای انسان بوده است. و حال آتش چشم تنگ و حریص شده بود، برای اینکه خاموش نشود، باید برایش خوراک مداوم فراهم کرد. آتش درضمن اینکه گرم می کند، می سوزاند. اگر کنترل نشود، از بند رسته و همه جا را به خاکستر بدل می کند. بدین ترتیب دوست تبدیل به يك دشمن ستمگر می گردد. درعین حال دوستی با آتش منافی را دربر دارد. هیچکدام از کارهایی که پرومته یاد انسان داده، بی وجود آتش جامعه تحقق نمی پوشید. انسانی که در گذشته از انجام هر کاری باز می ماند، اینک پیشه های

فراوان و تازه‌ای را می‌آموخت. پرومته آموزگار انسان گردید و به او یاد داد. یاد داد که گاو نر را رام کرده و جهت انجام کارهای کشاورزی در خدمت خود بگیرد. یاد داد که بذر در زمین افشاند و محصول را جمع‌آوری کند. یاد داد که پس از برداشت محصول، کاه باقیمانده را سوزانده و در زمین بخواباند تا زمین آماده کشت آینده گردد.

پرومته به انسان آموخت که از غارهایی که همانند لانه‌های مورچه و موش برای خود کنده، بیرون آمده و از سنگ و آجر و تیر خانه بسازد. او به جستجوی فلزات مخفی در دل کوهستانها پرداخت و آنها را پیدا کرد. برای اولین بار در جهان مس و نقره را ذوب کرد. نخستین آهنگری بود که چاقو و تبر و میخ و چنگک ساخت. پرومته فنجان و بشقاب و ظروف دیگر از سفال ساخت و سپس برای استحکام و دوام بخشیدن به این ظروف گلی، آنها را در کوره به‌خصوصی روی آتش قرار داد. او اسبها را برای نخستین ارا به‌هائی که ساخته بود، بست. نخستین کشتی را به آب انداخت و نخستین بادبان را برافراشت. به‌خاطر اینکه نیروها به‌هادر نرود و کشت و برداشت محصول به‌موقع انجام پذیرد، علائم زمستان، بهار، تابستان و پاییز را یاد انسان داد. او ضروری‌ترین احتیاج انسان یعنی علم حساب و حروف و هنر نوشتن را اختراع کرده و معالجه بیماریها را به انسان آموخت. گیاهان شفا بخش، داروها و آبهای معالج را کشف کرد. جانداختن بازوی دررفته، بستن زخم و بهم‌پیوستن استخوانهای شکسته را به انسان آموزش داد. از پرواز پرنده‌ها و گردش ستاره‌ها برای پیشگویی استفاده کرد. اولین معابد را به یادبود خدایان جاوید برپا ساخت.

شمردن تمام صنایع و هنرهایی که پرومته به انسان آموخته است، امکان‌پذیر نیست. کافیهست گفته شود که تمامی انواع هنر، ورزش، علم

و پیشه را پرومته یاد انسان داده است. در این صورت دیگر احتیاجی به شمردن و نامبردن آموزشهای پرومته نخواهد بود.

پرومته صدها سال مشغول آموزش نسل های انسان بود. زئوس در این باره چه می اندیشید؟ آیا زئوس واقعاً خشم خود را پنهان داشته و بروز نداد؟ خیر، همانطوریکه خواهیم دید زئوس ابتدا انسان و سپس آموزگار اندیشمند او را کیفر داد.

چرا گذشت زمان انسانها را پیر و مارها را جوان می سازد

زئوس مدتها از دزدیده شدن آتش باخبر نبود. اما در بین انسانها چنان رذلهائی پیدا شدند که آتش دزدی ناجی خود را به گوش زئوس برسانند. زئوس در پاداش این خبر، داروی ضد پیری را به جاسوسان انعام داد. اینان داروی نامبرده را بر روی الاغ گذاشته و در حالیکه از کارشان راضی به نظر می رسیدند، راه منزل را پیش گرفتند. گرمای بیش از حد هوا، آنانرا از حال برده بود. قرار گذاشتند که در سایه سنگ بزرگی نشسته و منتظر خنکی هوا بشوند. بالاخره سنگی را که می خواستند پیدا کرده و در زیرش به استراحت پرداختند. اما خستگی مفرط، حتی اجازه پائین گذاشتن بار الاغ را به آنان نداد و بزودی در خواب شدند. الاغ در حالیکه گرما و تشنگی داشت از پایش می انداخت، طناب پاره کرده و در جستجوی آب به راه افتاد. حیوان برای پیدا کردن آب زیر آفتاب سوزان، دامنه های کبود کوهستان را بسیار گشت. تمامی اطراف خشک بود. بالاخره صدای آب رودخانه به گوشهای حساس الاغ رسید. حیوان در حالیکه از شدت شادی دست و پای خود را گم کرده بود، بی آنکه زیر پای خود را نگاه کند، به سوی آب تاخت. ولی درست در کنار آب بادیدن مار نهنگ جثه ای بر جای خود خشک شد و سپس با نزاکت هرچه

تمامتر روبه مار کرد و چنین بگفت و گو پرداختند:

- مارا ای مار عزیز، بگذار از این جویبار تو آبی بنوشم

- پس تو در مقابل آن چه می دهی؟

- من که چیزی ندارم.

- چگونه چیزی نداری پس این باری که در پشت هست، چیست؟

- نمی دانم!

- باشد مهم نیست. باری که در پشت داری به من بده و هر قدر

می خواهی آب بخور.

بدین ترتیب داروی ضدپیری نصیب مارها گردید. مارها هر سال پوست عوض کرده و جوان می گردند و انسان هر سال که می گذرد زیر بار عمر خود خم گشته و پیر می شود.

پاندورا هدیه فریبکارانه ای است که زئوس تقدیم انسانها می کند

پس از آنکه زئوس جاسوسان را انعام داده و براه انداخت، خدایان را دور هم گرد آورده و خطاب به پرومته چنین گفت:

- پسر «ایاپت»! تو در انجام کارهای فریبکارانه مهارت زیادی داری. به نظر می رسد تو از اینکه نیرنگ زده و آتش را از خانه من دزدیده ای، خوشحال هستی ولی خوشحالی تو کاملاً بیجاست! من برای جبران اشتباه برادر احمق تو، اپیمته، می خواستم انسان را به گرسنگی و سرما عادت داده و مقاوم سازم. می خواستم آنان محکم و نیرومند گردند. ولی تو آنچه را که من رشته بودم، پنبه کردی. بعد از این انسان موجودی خواهد بود ظریف و در روی زمین عاجزتر و کم بنیه تر از انسان یافت نخواهد شد. اما این کافی نیست! به جبران آتش دردی تو، من بلائی

برای انسان نازل خواهم کرد که تا حال کسی ندیده و نشنیده است. می‌شنوی چه می‌گویم؟ به مکافات کارناشایست تو انسان به کیفر خواهد رسید.

ژئوس فرمانروای خدایان و انسان، هفتست، هنرمند ماهر را هرچه زودتر به حضور طلبید و از او خواست که خاک و آب را بهم آمیخته و دختر زیبائی بیافریند. سپس از آفینا خواست تا بافتن پارچه‌های ظریف را به آفریده «هفتست» بیاموزد. از دختر دیگرش آفرودیت خواست تا او را زیبائی فوق‌العاده‌ای ببخشد. «هرمس» پسر ژئوس موظف شد که دوروئی و دروغگوئی و تملق را یاد این دختر زیبا بدهد. هر کدام از خدایان گفته پدر را بجا آوردند. سپس آفینا لباس نقره‌ای به تن دختر کرده و با دست خود کمر بند آنرا بست. دختران «کارتیان» که الهه‌های شادی بودند، گردنبندی از طلا به گردن این موجود زیبا انداختند. «اورا» های زیبا گیسو نیز که الهه‌های فصل بودند، برایش موهای پر پشت و موج عطا کرده و آنها را همراه با گل‌های بهاری بافتند. هر مس پیغام‌رسان خدایان اورا به نام «پاندورا» نامید که به معنی هدیه از جانب همه می‌باشد. زیرا که هر کدام از خدایان المپ در اجرای دستور ژئوس استعدادی بر او بخشیده بودند.

هرمس به همراه «پاندورا» در روی زمین فرود آمده و به خانه «اپی‌مه» برادر کوتاه فکر «پرومه» ی دوراندیش، رفتند.

هرمس گفت:

بین که این دختر را خود ژئوس برای تو انتخاب کرده و فرستاده

است.

«اپی‌مه» که مبهوت زیبائی «پاندورا» شده بود هشدارهای برادرش «پرومه» را همان ساعت از یاد برد. پرومه بارها به او توصیه کرده بود

که هیچ هدیه‌ای را از صاعقه انداز نپذیرد و تحفه‌های او را همان دقیقه اول برایش پس بفرستد. پاندورا اختیاردار کامل خانه «اپی‌مه» گردید. فردای روز آمدنش کار وحشتناک و جبران‌ناپذیری از او سرزد. «هرمس» پیغام‌رسان خدایان نیز او را به منظور انجام چنین کارهائی از آسمان به زمین آورده و به آنجا فرستاده بود.

در وسط خانه‌ی «اپی‌مه» خمره‌ای شبیه خمره‌های شراب وجود داشت که هر اندازه به پائینش نزدیک می‌شدی، باریکتر می‌شد. خمره دارای در سنگینی بود. «پاندورای» کنجکاو به هر گوشه سر کشید. البته خمره را هم از نظر کنجکاو خود دور نداشت. ابتدا در خمره باز نشد. اما «پاندورا» ی لجوج اصرار داشت که حتماً از محتویات خمره سر در بیاورد. پس از کوشش فراوان بالاخره موفق به برداشتن سرخمره گردید. در اندرون خمره هزاران بیماری و درد و بدبختی که هنوز برای بشر نشناخته بود نگهداری می‌شده است. بمحض اینکه «پاندورا» سرخمره را برداشت همه آنها بیرون ریختند.

و از آن موقع بعد است که همه‌جای دنیا را می‌گردند. خشکیها و اقیانوسهای جهان از بیماری و درد و بدبختی بی‌شمار پر شده است و چون زئوس آنها را بی‌صدا خلق کرده است، اینست که آرام و ناگهانی گریبانگیر انسان می‌شوند.

طوفان

مدتی از این جریانات گذشت. زئوس از بلای که برای انسان فرستاده بود، نتیجه‌ای نگرفت. انسان دقیقه‌ای از تلاش باز نایستاد. هر روز قوی‌تر و محکمتر گردید. دردهائی که به‌دست «پاندورا» از خمره آزاد شده بودند در برابر تدابیر عاقلانه پرومته خود را پس کشیدند. زئوس

کینه‌نوز که هرگز از انتقام گرفتن خسته نمی‌شد، وقتی کار را بدین‌منوال دید، آکنده از خشم، تصمیم گرفت تا قسمت بزرگی از نسل انسان را نابود سازد. ولی چون پرومته به‌موقع متوجه این طرح زئوس گردید، بازهم نقشه‌هایش را نقش بر آب کرد.

پرومته با دختر اقیانوس یعنی آسیای‌تیتان زاده ازدواج کرده بود. اوهم همانند پدر و خواهرش در جنگ بزرگ بین خدایان المپ و تیتان‌ها، جانب زئوس را گرفته بود. وقتی زئوس در این مبارزه پیروز شد، برای پاداش خدمت‌های وی، بزرگترین خشکی جهان یعنی آسیا را به‌نام او نامید. پرومته و آسیا یگانه پسر و «دوکالیون» داشتند. «دوکالیون» به‌مراه همسرش «پیرا» که دختر «اپیمته» و «پاندورا» بود، در شهر زیبا و پربرکت «فتیا» واقع در منطقه «فسال» که در قسمت شمال یونان قرار دارد، پادشاهی می‌کرد.

در يك شب تاریك و آرام که پرومته به دیدن پسرش «دوکالیون» آمده بود، خبر از وقوع حادثه‌ای داد که بزودی منجر به نابودی همه دنیا خواهد شد. او به پسرش توصیه کرد که جهت نجات از این نابودی، کشتی محکم و بزرگی را بسازد.

هنوز مدت زیادی از ساخته شدن کشتی نگذشته و هنوز آذوقه‌های لازم در داخل آن جای نگرفته بود که آسمان از ابرهای سیاه پوشیده شد. مدت چهل شبانه‌روزی هیچ فاصله‌ای باران آمد. ابتدا دره حاصلخیز فسال و سپس تپه‌ها و کوه‌های کم ارتفاع را آب گرفت. آنگاه آب همانند نیروی مخربی به‌سوی جنوب جاری شد و تمامی ولایات «الادا» را فراگرفت. لازم به توضیح است که در آن زمان کلمه «الادا» به‌گوش کسی آشنا نبود و یا به عبارت بهتر این کلمه هنوز بوجود نیامده بود. کلمه «الادا» به‌معنی ملك «الی» است و «الی» پسر دوکالیون و «پیرا»

بود که در آن روزگاران هنوز پا به عرصه حیات نگذاشته بود. کشتی پیشنهادی پرومته به آب افتاد و مدت نه شبانه روز به روی آبها می گشت. اینک قله کوههای بلند تبدیل به جزایری شده بود که حیوانات را درخود پناه می داد. ترس، حیواناتی را که دشمن همدیگر بودند، باهم آشتی داده بود. حیوان درنده با آهو، روباه با خرگوش، درهم آمیخته بودند. اما «دوکالیون» و «پیرا» در هیچ کجا انسانی ندیدند.

بالاخر آب پائین آمد. اینکار بقدری ناگهانی و فوری انجام گرفت که کشتی در دامنه کوه پارناس و نزدیک جنگل به زمین نشست.

«پارناس»، مسکن «موزال»ها، یعنی الهه های علم و شعرو هنر بود و کشتی دوکالیون پسر پرومته، آموزگار علم و هنر بشریت، برحسب تصادف در دامنه آن به زمین نشست.

«پارناس» تنها جایگاه «موزالها» نبود. پرومته در اینجا به یاد بود مادرش «فمیدا» معبد ساخته بود. انسانهایی که جهت باخبر شدن از آینده خود و اطرافیان بدینجا می آمدند از شخص فمیدا جواب می گرفتند. مدت ها پس از این جریان، آپولون پسر زئوس و سردسته «موزالها»، مار نهنگ مانند را در همین محل کشته و رشادت بزرگی به خرج داده بود. دیرنشینی را او به وجود آورد و کلمه کاهن از اسم او گرفته می شود. هنوز این محل به نام معبد «دلفیا» شهرت دارد که نه تنها در یونان بلکه در تمام جهان شناخته شده است. در همانجائی که بعدها دلفیا نامیده شد، در همان محلی که آپولون معبد ساخت، دو موجود از طوفان رسته، گریه می کردند و مادر خود «فمیدا» را به کمک می طلبیدند. آن دو، محل توقف خود، جنگل سبز اطراف و همچنین صخره های کبودی را که در طرف راست بالای سرشان وجود داشت، شناخته بودند. بالاخره «فمیدا» نتوانست در مقابل درخواست نوه های خود بی اعتنا بماند و پرسید:

- پسر «پرومته» و دختر «اپیمته»! شما خواستار اطلاع از چهره‌ازی هستید؟

«دو کالیون» گفت: راز نجات ما به دست پرومته و ادامه حیات در دنیای خالی از زندگی.
الهه پیشگوئی کرد که:

- دنیا خالی از حیات نخواهد ماند. شما آنرا دوباره به محل سکونت انسانها تبدیل خواهید کرد و تنها به این منظور است که زندگی شما نجات داده شده است. استخوان مادر خود را جمع کرده و از روی شانه‌های خویش به عقب سر پرت کنید!

«دو کالیون» و «پیرا» برای فهمیدن آنچه که «فمیدا» گفت، به تفکر پرداختند و بالاخره پس از تفکر زیاد معنی این سخنان را فهمیدند. مادر «پیرا» آنطور که می‌دانیم «پاندورا» نام داشته است. کلمه‌ی «پاندورا» تنها به معنی هدیه همگان نیست بلکه در عین حال «همه چیز بخش» هم معنی می‌دهد. کیست که همه چیز را بما بخشیده است؟ شکی نیست مادری که همه چیز را بما عطا کرده، زمین است! و استخوانهای زمین جز سنگها نمی‌تواند باشد. از اینرو «دو کالیون» و «پیرا» دامن خود را پراز سنگ کرده و از بالای شانه‌های خود به پشت سر انداختند. مردان در عقب سر «دو کالیون» و زنان پشت سر «پیرا» آفریده شدند.

تنبیه پرومته و دستور محکومیت او

مدتها پس از آنکه انسان به مجازات رسید، زئوس در صدد برآمد تا پرومته را نیز به کیفر رساند. درست در زمانی که پسر «ایاپت» اندیشه هر بلائی را از سر خود بیرون کرده بود، مزدوران وفادار زئوس یعنی «نیرو» و «قوت» سراغ او رفتند. دستور زئوس چنین بود: پرومته پسر

«ایاپت» و «فمیدا»ی بزرگ، به جرم سرپیچی از دستورات و به کار بستن نیرنگ و بویژه به جرم دزدیدن آتش از آسمان، محکوم می‌شود تا در آخرین نقطه دنیا به زنجیر کشیده شود. قبلاً نیز یکی دیگر از پسران «ایاپت» محکوم شده بود که در منتهی الیه غرب دنیا ایستاده و سنگینی آسمان را بر روی دوش خود تحمل کند. اینک پرومته پسر دیگر «ایاپت» محکوم شده است تا در منتهی الیه شرق دنیا، مدت سی هزار سال شکنجه شود. بگذار عذاب این دو برادر بشر را به ضعیفی و ناتوانی خودش واقف سازد. بگذار بشریت به خاطر بی‌آورد که زندگیش مملو از درد و ملال است و امید به آینده بیهوده و بی‌معنی. در پشت سر مأموران بی‌رحم زئوس، «هفست» دوست قدیمی پرومته ایستاده بود. سر به پائین انداخته و شرمگین بود. زئوس او را موظف کرده بود که برای زنجیر کردن پرومته، زنجیرهای محکمی که هرگز از هم نمی‌گسلد، بسازد. او جرئت سرپیچی از دستور زئوس را نداشته است. امر زئوس را اطاعت کرده بود. اینک زنجیر در یکدست و چکش در دست دیگر گرفته بود تا پرومته را به زنجیر کشد. سرش را پائین انداخته بود. شرمگین بود. سعی داشت در پشت سر «نیرو» و «توان» پنهان شود. پرومته در جواب ابلاغ دستور، حتی کلمه‌ای حرف نزد. بدون آنکه به پشت سر خود نگاه کند و یا لحظه‌ای توقف نماید، با گامهای آهسته راه شرق را در پیش گرفت. نیرو در طرف چپ و توان در سمت راست و «هفست» شرمگین در پشت سر پرومته راه می‌رفتند. لابد سرعت و تیزپائی خدایان را فراموش نکرده‌ایم. در يك چشم بهم زدن از راههای میان‌بر گذشته و به منتهی الیه دنیا در منطقه «سکیفیا» رسیدند. آنجا دره خشکی بود در میان کوهها. نیرو و توان از رفتن باز ایستادند. دستور دادند تا «هفست»، پرومته جنایتکار را به جرم این جنایت که انسانها را بیشتر از زئوس دوست دارد، به زنجیر کشد و در صخره‌ای

بیند. چه می شود کرد؟ مگر نه اینست که همیشه حق به جانب زئوس بوده است؟ مگر نه اینست که احکام زئوس پیوسته عادلانه و عادلانه تلقی شده است؟ پس در این صورت هر کس بر علیه زئوس برخیزد، دشمن خدایان و بشریت بشمار می آید. ولی در مورد پرومته چنین به نظر می رسد که او هواخواه نسل انسان است. خوشبختی بشر در این بود که گرسنگی و سرما را تحمل کرده و دم نزنند. زیرا این خواست زئوس بزرگ بود و حق همیشه در جانب زئوس ایستاده است...

این افکار ذهن «هفست» را به خود مشغول داشته بود. او به شغل آهنگری خود نفرین می فرستاد. ابتدا بازوان و شانه ها، سپس پاها و پرومته را به صخره بست. در آخر میخ نوک تیز آهنی را چنان بر سینه پرومته کوبید که میخ بدن تیتان را سوراخ کرده و در صخره فرونشست. وقتی که مأموران زئوس، کار «هفست» را از روی ایمان دیدند و از زنجیر شدن محکم پرومته مطمئن گشتند، حالت مسخره به خود گرفته و در حالیکه داد می زدند چنین گفتند:

آیا انسان ضعیف قادر است، ترا از این حالت نجات دهد؟ شاید هم فکر می کنی به کمک عقل و دوراندیشی خود خلاصی یابی؟ باش تا ببینم!

شکنجه های پرومته و رازهایی که اومی دانست

نه دردها و نه ریشخند جلادان، لب از لب پرومته نگشود. او همانند سنگی که به آن بسته شده بود، ساکت ماند. تنها پس از دور شدن شکنجه گران بود که به ناله می افتاد. ناله ها نه از بی امیدی بلکه از نفرت به زئوس، جلادی که خدمات پرومته را به این زودی فراموش کرده بود، سرچشمه می گرفت. البته زئوس خوبیهای پرومته را فراموش نکرده بود ولی به

خاطر آوردن آنهمه خوبی برایش دردناک بود. زئوس خود را نیرومندتر از هر کس می‌دانست. سرمست از این بود که صاحب همه‌نوع اختیار است. فرمانروائی را حق مسلم خود می‌پنداشت. از این نظر خود را منت‌دار کسی نمی‌دانست. دوستانی که او را در رسیدن به حکومت یاری داده بودند، اینک در صف دشمن قرار دارند. زئوس تصمیم داشت خاطرات گذشته را از بین ببرد. برای اینکار به رسوا کردن و پست نشان دادن کسانی پرداخت که هم‌رزم و یار او بودند در رسیدن به حکومت. می‌خواست این فکر را در ذهن همه مردم به وجود آورد که گویا از روز اول پایه حکومت او محکم بوده است. او به دنبال يك هدف اساسی می‌گشت. می‌خواست حکومتش ابدی و جاوید تلقی شود و همگان بپذیرند. پرومته نیز لقب دورانیش را بی‌جا نگرفته بود. او آینده را می‌دید. اگرچه همه تغییرات را نمی‌شد پیش‌بینی کرد ولی پرومته با دورانیشی خود قادر بود پیش‌آمدهای بسیاری را قبل از وقوع پیش‌بینی کند.

در ایامی که او استخراج فلز از دامن‌های کوه را به انسان یاد می‌داد، در يك شب بیداری و بی‌خوابی، موفق به شنیدن نغمه‌ای از «مور»ها یعنی الهه‌های سرنوشت شده بود. این نغمه را جز پرومته هیچکدام ازخدایان و یا انسانها نشنیده بودند. خواه خدایان و خواه انسانهای عادی تابع اراده این الهه‌های بزرگ هستند. رأی الهه‌های سرنوشت قطعی و غیر-قابل تغییر است. پرومته در يك شب آرام گوش به نغمه آنان داد. نغمه این الهه‌ها درباره تغییر مداوم و پیوسته‌ی زندگی بود. نغمه می‌گفت: نه فرمانروای خدایان و نه حکمران انسانها حق ندارند حکومت خود را جاودانی پندارند. روزی می‌رسد که زئوس نیرومندترین فرمانروای جهان در برابر حکمران دیگری که دارای قدرت بیشتری خواهد بود، شکست بخورد. این روز شکست شاید زیاد دور نباشد. الهه‌های سرنوشت

همچنین خبر می‌دادند که وقتی زئوس، خدای خدایان و انسانها از جانب «گر»، «پوسیدون» و «آفینا» مورد سوء قصد قرار می‌گیرد دل به عشق الهه زیبائی خواهد بست. و اضافه می‌کردند که این الهه زیبا همان «فمیدا» الهه دریا خواهد بود که «بریا»ی صد دست را به کمک زئوس آورده است. الهه‌های گفتند اگر زئوس با «فمیدا» عروسی کند، صاحب‌پسری خواهد شد که به‌نیرومندترین سلاحها مسلح است و از صاعقه و حشتناکتر. در آن زمان زئوس نیز سرنوشتی همانند سرنوشت شوم پدر وجد خود خواهد داشت. زئوس نیز به «تارتار» خواهد افتاد. الهه‌ها برای خلاصی و نجات زئوس تنها يك راه می‌دانستند و آن ازدواج «فمیدا» با یکی از انسانهای عادی بود. می‌گفتند پسری که از انسان به‌وجود بیاید خیلی نیرومند و شاید نیرومندتر از خدایان خواهد بود. و به‌علت اینکه از انسان به‌عمل آمده است، ترس نخواهد شناخت.

الهه‌های سرنوشت در نغمه خود از شکنجه‌های آینده پرومته نیز خبر می‌دادند. می‌گفتند برخلاف آنچه که زئوس تعیین می‌کند، شکنجه‌های پرومته سی هزار سال طول نخواهد کشید و از اندازه عمر سیزده نسل انسانی تجاوز نخواهد کرد. جالب‌ترین پیشگوئی الهه‌های سرنوشت این بود که پرومته به‌دست انسان از شکنجه‌ها خلاصی خواهد یافت نه به‌دست خدا.

پرومته با شنیدن این نغمه از آینده خود و زئوس با خبر شده بود. این بود که روحیه خود را نمی‌باخت و شکنجه‌ها را با مردانگی تمام تحمل می‌کرد. وقتی صبح فرامی‌رسید، شعاعهای آتشین آفتاب سکيف به‌هرطرف پراکنده شده و در يك لحظه رطوبت سحری را سوزانده و از بدن او بیرون می‌بردند. در تمام مدت روز، آفتاب پوست او را سوزانده و بدنش را پر از زخم می‌کرد. شامگاهان کوههای پوشیده از سیاهی

شب، یخ می‌زد. سرما کتف و دست و پای پرومته را بریده و حتی از زنجیر «هفست» نیز بیشتر عذابش می‌داد.

گرسنگی، تشنگی مدام، سنگینی زنجیری که پشت او را خرد می‌کرد. عذابهای او را شدیدتر و چندین برابر می‌کرد تیتانهای محبوس در اعماق «تارتار» هرگز تا این حد رنج نمی‌کشیدند. حداقل این مزیت را داشتند که سرپوش «تارتار» رسوائی و عجزشان را بپوشاند و کسی آنانرا در حال عذاب کشیدن نبیند. ولی پرومته مقابل دیدگان دیگران شکنجه می‌شد. دشمنانش به او طعنه می‌زدند. و غم در سینه دوستان اباشته می‌شد.

دوستان حاضر به توك رفيق در بند خود، نیستند

دوستان پرومته، آنانیکه خوشحالیشان به شادمانی پرومته بستگی داشت، او را تنها نگذاشتند.

اولین بار دختران اقیانوس پیر یعنی خواهران اقیانوس زاده دريك ارا به بالدار پرواز کرده و به دیدنش آمدند. قبلاً نیز با این دو خواهر اقیانوس زاده یعنی «ستیک» و «آسیا» آشنا شده ایم. بنا بر روایتی تعداد اقیانوس زادگان از چهار هزار تجاوز می‌کرد که در غارهای خلوت و آرام اعماق اقیانوس زندگی می‌کردند صدای زنجیر و چکش «هفست» حتی در غارهای خلوت آنان نیز طنین انداخت. به دنبال صدا، همه از غارهای خنك و توك نفریشان بیرون آمده و در یکجا جمع شدند. برای آمدن به پیش پرومته بین خود قرعه انداختند. (لابد هنوز به یاد داریم که قرعه انداختن را چه کسی یادخدایان داده بود). اقیانوس زاده ها قرار گذاشتند: هر بار که شمارش پنجاه به نام اقیانوس زاده ای اصابت می‌کند، همان

اقیانوس زاده به دیدن پرومته برود. آنهائیکه قرعه به نامشان اصابت کرده بود، بدون هیچ درنگی به سوی «سکیف» راه افتادند. وقتی خواستند به پرومته‌ی زنجیر شده، نزدیک شوند، مه تاریکی چشمانشان را پر کرد. فرزندان اقیانوس در حالیکه اشک در دیده‌هایشان پر شده بود، دلسوزی همه‌ی خدایان را درباره‌ی پرومته یادآوری کردند و گفتند تنها زئوس است که از شکنجه‌های پرومته لذت می‌برد. پرومته به آنان پاسخ داد: روزی خواهد رسید که زئوس ستمگروبی رحم، خودنیز برای دوستی و همدست شدن با او تلاش ورزد و در لابلای چرخ زمان چنان قرار گیرد که خشم خود را فراموش کرده و مهربان شود.

خواهران از اینهمه شهامت پرومته‌ی در بند شده، مبهوت ماندند. با اینکه نام زئوس خون آشام لرزه بر اندامشان می‌انداخت، یاز ترس نتوانست آنان را به ترك پرومته مجبور سازد. آنان به پرومته اظهار داشتند که هرگز او را ترك نخواهند کرد زیرا که عذابهای او را رنج خود می‌دانند. و به راستی اقیانوس زاده‌ها در کنار پرومته ماندند و همه‌ی حرفهای او را شنیدند. پرومته برای دوستانی که به دیدنش می‌آمدند، از بدبختی بزرگی که در انتظار زئوس بود، صحبت می‌کرد. می‌گفت که زئوس از ترس این بدبختی غرور خود را شکسته و دست دوستی به سوی او دراز خواهد کرد. ولی در ملاقات با دشمنان در این مورد سکوت کرده و حرفی نمی‌زد. زئوس بزودی از این سخنان پرومته آگاه شد. ابتدا جاسوسان گوش به فرمان، این خبر را به زئوس دادند. سپس خود زئوس نیز از آسمان بلند به زمین خم شده و گفته‌های پرومته را شنید. زئوس نیرومند به هیجان آمد. او خود نیز از مدته‌ها پیش نزدیک شدن بدبختی را حس می‌کرد. او بهتری دانست که پرومته دروغگو و یاوه‌سرا نیست. او یقین داشت که در بین خدایان، کسی جز پرومته، نغمه اسرارآمیز

«مویر»ها را نشینده و معنی آنرا نفهمیده است. پس چگونه می‌توان به این راز پی برد؟

... دشمنان نیز از پاداش غافل نیستند

یکروز نزدیک عصر، وقتیکه سوزش آفتاب می‌رفت که کم‌بشود، هرمس، پیغام‌رسان خدایان از دور پیداشد. او بدون آنکه به پرومته نزدیک شود از دور فریاد زد:

— ای پرومته‌ی آتش دزد! تو در آنجا از کدام بدبختی آینده که در انتظار پدر و حکمران جاوید ماست، لاف می‌زنی؟ هرچه زودتر و بدون آنکه چیزی را پنهان کنی، این راز را برای من برملا کن!
پرومته جواب داد:

— ای یاهو‌سرای بیشرف، هرچه زودتر گور خود را گم کن! من هرگز در برابر امیران سر خم نکرده‌ام و نمی‌کنم. هرگز عذاب‌هایی را که می‌کشم با تملق گوئی‌های تو عوض نمی‌کنم. تو ای ترسوی بیشرف! آیا می‌شنوی چه می‌گویم؟ هرگز! هرمس با تعجب پرسید:

— صبر کن. علت اینکه مرا به باد ناسزا گرفته‌ای چیست؟ آخر من که در تنبیه تو ذره‌ای مقصر نیستم!

— همه‌شما گناه‌کارید، همه‌تان! هرگز نخواهید توانست گناه خود را بشوئید! وقتیکه زئوس ستمگر در صدد نابودی انسان‌ها برآمد، وقتیکه آتش را از دست آنها گرفته و طوفان آفرید، همه‌ی شما ساکت ماندید. پاندورا، هدیه‌ی ریاکارانه‌ی زئوس به انسان‌ها را، چه کسی آراسته و آماده کرده بود؟ زمانیکه زئوس تمام خوبی‌های مرا فراموش کرده و به شکنجه‌گاهم فرستاد چه کسی متملقانه سکوت کرد؟ شماها همگی خودفروش هستید. همگی شما آلت دست و دستیار جلاد هستید! من از همه خدایان نفرت دارم!

- دیوانه خوب فکر کن، در هر حال پدر ما ترا به افشای این راز
مجبور خواهد کرد!

- مجبور خواهد کرد؟ تازمانیکه من پابند به پا دارم و دستبند به
دست، هیچ شکنجه و فریسی لبان مرا از هم باز نخواهد کرد! بگذار
رعد آتشین تیر زئوس به غرش دریا آید. بگذار زئوس زمین را در آتش
صاعقه‌های خود بسوزاند. بگذار همه دنیا را با خاک یکسان کند. ولی در
هر حال به شکستن اراده من و یا ترساندنم نائل نخواهد شد. تنها موقعی
می‌توانیم با هم حرف بزنیم که زنجیرهای من گسسته باشد.

- دیگر بس است، خاموش باش! حکم جدید پدرمان را گوش کن:
تو به «تارتار» فرستاده می‌شوی و از آنجا برای تحمل شکنجه‌های
طاقت‌فرساتر دیگری دوباره به زمین برگردانده خواهی شد. وقتی از «تارتار»
بیرون آمدی، جای تو در همانجا خالی خواهد ماند و تا موقعی که یکی
از خدایان با رضایت خاطر جای خالی تو را پر نکند، آن مکان پیوسته
چشم‌پراه تو بوده و ترا صدا خواهد کرد. برای آخرین بار به تو اخطار
می‌کنم: سر عقل بیا و خوب بیندیش و در این اندیشیدن همه چیز را به
حساب بیاور!

اقیانوس‌زاده‌ها که از اول میل داشتند در صحبت شرکت کنند،
بیشتر از این طاقت نیاورده و چنین گفتند:

- پرومته! تو حرف «هرمس» را گوش بده! او خوبی تو را
می‌خواهد، از لجاجت و تکبر خودت دست بردار، بیا و سر از فرمان
زئوس نییچ، شاید که ترا ببخشد.

- هرگز! اگر گردن من از تیزی زبانه‌های آتش سوراخ گردد،
اگر طوفان جهان را زیرورو کند، اگر امواج طوفانی دریا سر بر ستاره‌ها
بسایند! باز اراده من نشکستنی است و تن به اطاعت نخواهم داد.

در این موقع «هرمس» روی به اقیانوس زاده‌ها کرده و چنین گفت:
- هرچه زودتر اینجا را ترك كنيد. در غیر اینصورت شفقت بیش
از حدی که شما در مورد عذاب دیگری روا می‌دارید، دامنگیر خودتان
می‌شود و به نابودیتان می‌انجامد.

ولی اقیانوس زاده‌ها چنین پاسخ دادند:

- پیغام‌رسان خدایان، چه حرفهای وحشتناکی می‌زنی! تو ما را به
بیوفائی نسبت به دوست خودمان دعوت می‌کنی. ولی در دنیا چیزی پست‌تر
از این نیست که انسان به دوستش وفادار نماند. ما در اینجا خواهیم ماند.
«هرمس» از آنجا دور شد و در همان لحظه زمین به لرزه درآمد. رعد
گریدن گرفت، برق در هوا همانند مار به پیچ و تاب افتاد. ستونهای خاك
به آسمان برخاست و تمامی دنیا درهم فرو ریخت.

پرومته فریاد زد: ای مادر حقیقت‌جو، ای «فمیدا»! بین که این
عذابهای ناحق را چگونه در حق من روا می‌دارند. فریاد او برای يك لحظه
صدای رعد را مانع شد، اما غرش آسمان در حدی بود که به نظر می‌رسید
زمین شکافته می‌شود. راستی هم آتش‌تند صاعقه، زمین را از هم شکافت
و پرومته دیگر دیده نشد.

شکنجه‌های جدید

پرومته به درازای عمر نه نسل انسانی در «تارتار» عذاب کشید.
پس از آن باز نیرو و توان به همراه «هفست» نزد او آمده و او را بروی
زمین آوردند. این بار بجای کوههای سکیف کوهستانهای قفقاز شاهد
عذاب کشیدنهای او شد. باز هم «هفست» دست و پای پرومته را با يك آهن
سرکجی به صخره سنگی بست. «هفست» پس از این کار به همراه نیرو و
توان به سرعت از آنجا دور شد. هنوز آنان از نظر ناپدید نشده بودند

که صدائی در آسمان شنیده شد و در يك لحظه سایه بالهای عقابی به صورت پرومته افتاد. عقاب، سلطان پرندگان و پرنده مقدس زئوس فرمانروای المپ بود.

پرنده باچنگالها و منقار خود شکم پرومته را پاره کرده و به نوك-زدن جگر او پرداخت. جگری که گرم بود و بخار از آن بلند می شد. باینکه پسر «ایاپت» بیش از حد خوددار بود باز تحمل این شکنجه را نیاورده و دست به فریاد گذاشت. دست و پا زد و به پیچ و تاب افتاد. پس از آنکه عقاب سیر شد، بی اعتنا و آهسته، بال خود را به خون سیاه او آغشته کرده و از آنجا دور شد. زخمها در بدن جاوید پرومته خوب شد. جگر شکافته دوباره ترمیم گردید. روز بعد عقاب گرسنه باردیگر برگشت و صحنه دیروزی موبه موات تکرار شد. باز هم عقاب شکم او را شکافت. باز هم به نك زدن جگرش پرداخت. باز هم پرومته در مقابل دردهای وحشتناك طاقت از دست داده و فریاد زد..... پس از گذشت سالهای دراز، جنگجویان اسکندر مقدونی را به آن محل گذر افتاد. یکی از دستجات جنگجو ضمن عبور از این مکان بر حسب تصادف صخره سنگی را دید که حفره های عمیقی بر رویش کنده شده و قیافه عجیبی به خود گرفته است.

حفره ها در مجموع قیافه ی انسان عظیمی را داشت. راهنما با دیدن قیافه متعجب جنگجویان برایشان تشریح کرد که در زمانهای خیلی قدیم در این محل خدائی به زنجیر کشیده شده بود. آن خدا برای کوه نشینان محلی هنوز شناخته نشده است و بنا به روایتهائی چند، خدای مورد بحث به خاطر اطاعت نکردن از خدای خدایان و قیام بر علیه او به چنین مجازات سنگینی محکوم شده بود. یونانیهای جنگجو محل زنجیر شدن پرومته را شناختند. آنان به احترام پرومته زانو زده و دعا کردند. جنگجویان مذکور به یاد پرومته ناجی و دوستدار بشریت قربانیهای زیاد کردند...

رضایت خدایان به اطاعت از ژئوس

زمانی که پرومته در «تارتار» بسر می‌برد دیگر تیتانهای دربند، پس از قبول حکومت ژئوس و سوگند وفاداری به آن، همگی آزاد شدند و قلمرو پادشاه کرون به جزیره «خوشبختیها» انتقال داده شد. برای يك زندانی دردی بالاتر از این نیست که تك تك رفقایش به دنبال همدیگر آزاد شوند و او در زندان تنها بماند. پرومته این شراب اندوه را نیز تا آخرین قطره اش نوشید. بدتر از همه اینکه یکایک آزاد شده‌ها به شکنجه‌گاه پرومته آمده و به او پیشنهاد می‌کردند که با صاعقه‌انداز^۱ آشتی کند. از او می‌خواستند با پیشقدم شدن در این آشتی رازها را افشا سازد. پرومته این عذاب معنوی را نیز تحمل کرد و با مردانگی تمام کلیه خواهشها و پیشنهادهای آنان را در این مورد رد نمود. وقتی تیتانها از خوشی‌ها و زندگی راحتی که در جزیره خوشبختیها و در زیر فرمانروائی «کرون» وجود دارد سخن می‌راندند، پرومته چشم برهم می‌گذاشت تا این لذایذ و خوشیها جلو دیدگانش مجسم نشود.

حتی «فمیدا»ی بزرگ جانب ژئوس را گرفته و از پسرش می‌خواست که با او از در آشتی درآید. پرومته خواهش مادر را نیز نپذیرفت. او می‌گفت که برای آشتی لازم است قدم اول از جانب ستمگر برداشته شود. ستمگر با این عمل به اشتباه خود اعتراف نموده و از کرده خود اظهار ندامت می‌کند. زیرا در دنیائی که بی‌عدالتی و زورگوئی کیفر داده نشود و ستمکش از ستمگر تقاضای رحم داشته باشد نه خوشبختی مفهوم دارد و نه حتی خود زندگی! پرومته برای رهائی از شکنجه‌ها آرزوی مرگ داشت ولی ژئوس مرگ را از او به دور می‌داشت.

از زئوس می خواهند تادرمورد پرومته شفقت بخرج دهد

دسته‌ی بزرگی از این خدایان که سر نوشت مشترکی داشتند از جمله «کرون» پدر همه‌ی تیتان‌های جزیره خوشبختی، و «آپولون» نقره‌کمر و «آرتمیدا»، خواهر زیبا و شکارچی او که فرمانروای حیوانات و حتی صحراها و جنگلها بود و همچنین مادر سیاه‌پوش «آپولون» و «آرتمیدا» «لتو» که خیرخواه‌ترین خدایان و انسانها و ملایم‌ترین و با محبت‌ترین المپ‌نشینان به‌شمار می‌آمد، همگی پیش زئوس رفتند و با حالت تضرع چنین گفتند:

ای صاعقه‌انداز! پرومته را از عذاب برهان.

دامنه‌ی کوهها و رودخانه‌های قفقاز صدا را منعکس کرد. پرومته را از عذاب برهان!

هراکل عقاب را می‌کشد

فرمانروای خشم‌آگین در برابر التماس خدایان ابروها را درهم کشید و سر تکان داد. در این زمان قهرمان بزرگ یونان یعنی «هراکل» که پسر محبوب زئوس و زن انسانی او «آلکمنان» بود، در نزدیکی‌های قفقاز بسر می‌برد. همانند پرومته در میان خدایان، «هراکل» نیز در میان انسانهای معمولی مدافع و هواخواه تمام نسل انسان بوده است. «هراکل» از پوست شیر لباس پوشیده، چماق در دست و کمان بردوش، درنده‌های ستمگر و نهنک‌های خطرناک و مخلوقات مهیب را کشته و از بین می‌برد. الهه «گرا» هراکل را غضب نموده و مجبور کرده بود تا در خدمت «اوریسفیه» پادشاه ترسو و رذل درآید. بنا به دستور «اوریسفیه» هراکل ناچار بود که دوازده قهرمانی مشکلی از خود نشان بدهد. او قبلاً ده مورد

از این قهرمانی‌ها را نشان داده بود. و حال، «اوریسفیه» دستور داده بود تا هراکل سیب طلائی را که در روز عروسی «گرا» بازئوس، هدیه «گرا» بوده است همراه با درخت معجزه آسایش پیدا کرده و بیاورد. این درخت سیب در منتهی‌الیه غرب دنیا و در يك جای دور دست قرار داشت. «هسپر» زاده‌ها که دختران «هسپر»، خدای اولین ستاره شب بودند، كشيك باغ همین درخت را به عهده داشتند. و به همین سبب سیب‌های طلائی را سیب‌های «هسپرید» می‌گفتند. هراکل راه رسیدن به باغ «هسپرید» هارانی شناخت. او همانطوریکه از رودخانه‌ها و جنگل‌ها و مرداب‌ها می‌گذشت. نمایان شدن کوه‌ها را از دور دید، بزودی هراکل به جایی رسید که از هر طرف با کوه‌ها احاطه شده بود. در سحرگاه یکی از روزها او صخره‌ای را دید که تیتانی را بر روی آن به چهارمیخ کشیده بودند. البته هراکل جریانات پرومته را شنیده بود ولی از محل و چگونگی عذاب پسر «ایاپت» اطلاعی نداشت. هراکل هنوز در پرومته بودن شخص او تردید داشت. ولی پرومته همان خود را شناخت و برای اینکه تردید او را برطرف سازد خود در سلام دادن پیشقدم شد.

— سلام هراکل، خوشحال باش! پدر تو دشمن خونی پرومته است ولی تو برای من عزیز و نزدیکتری. من ترا یاری خواهم داد.
هراکل پاسخ داد:

— سلام بر تو ای پرومته. برای تو آرزوی خوشی نمی‌کنم، زیرا می‌ترسم در این حالت ریشخندی بر شکنجه‌هایت باشد ولی می‌خواهم بدانم، تو مرا از کجا می‌شناسی و چگونه یاری خواهی کرد؟

— من چیزهای زیادی می‌دانم و می‌دانم که تو سراغ باغ «هسپرید» را می‌گیری. بدون آنکه زنجیرهای دست و پایم مرا از این کار بازدارد ترا راهنمایی خواهم کرد. من تك — تك قدمهایی را که تو باید برداری

قبلاً برایت خواهم گفت و ترا از مشکلاتی که در انتطارت هست آگاه خواهم ساخت. گوش کن و در به خاطر سپردن آنها بکوش.

آفتاب خیلی بالا آمده بود، ولی پرومته هنوز هراکل را برای رفتن به باغ هسپرید راهنمایی می کرد و از جاهائی که باید عبور کند و از مردمی که سرزمینشان گذرگاه او خواهد بود، چنین می گفت:

— در منتهی الیه دنیا، نزدیک خانه شب، برادر من «آتلانت» را خواهی دید. او برای جلوگیری از سقوط آسمان آنرا بر روی دوش خود نگاه می دارد. دیدار با من و سرپیچی مرا از زئوس برایش بازگو کن. پرومته با این سخنان راهنمایی خود را پایان می داد که صدای عقاب در آسمان شنیده شد. هراکل سر بلند کرده و ستمگر از چشم را نگاه کرد. دیدن این صحنه وحشتناک قلب او را مثل همیشه مملو از کینه ساخت.

کمان خود را بیرون آورد تیر در آن گذاشت و زه کشید. آپولون، خدای تیراندازی را به کمک خود طلبید و فریاد زد: ای «خدای شکار نگذار که تیر من به خطا رود! پس از گفتن این سخنان زه را رها ساخت. تیر زوزه کشیده و به هوا برخاست و در گلوی عقاب فرو نشست. عقاب درنده درست زیر پای هراکل بر زمین افتاد. تنها در این موقع بود که هراکل فهمید رأی خدای خدایان را بهم زده است. ترس او را در خود فرو برد و همانند غضبی که چند دقیقه پیش وجودش را مسخر کرده بود بر وجود او مستولی شد. او در نزد جسد عقاب به زمین افتاد. چشمه‌ها را بهم گذاشت. با دستهای خود چنگ بر گوشه‌هایش زد. ناگهان احساس کرد که پای کسی بطور آرام او را لمس می کند. چشمه‌هایش را باز کرد. هرمس، پیغام‌رسان زئوس بالای سر او ایستاده بود. هرمس گفت:

— آرام باش هراکل. تو با تیر خود رأی زئوس را بهم زده‌ای،

بلکه دستور اورا بجای آورده‌ای. پرومته! تو هم خوشحال باش، چون به‌خواسته خود نائل آمدی: اینک زئوس در آشتی باتو پیشقدم می‌شود.

آزادی

پرومته که شکنجه‌های دراز مدت را تحمل کرده و به‌عهد خود وفادار مانده بود، تنها بعد از این جریان روی بر آسمان گرفته، راز پنهانی «مویر»ها را برای زئوس گشود. در همین آن، «آپولون» با نردبانی از شعاعهای آفتاب بر روی زمین پائین آمد. او به محض اینکه با دست خود زنجیرهای پرومته را لمس کرد، زنجیرها از هم گسستند و میخ‌های آهنی که بر دستهای پرومته کوبیده شده بود از نظر محو شد.

آپولون گفت:

– پرومته! زئوس تو را آزاد می‌کند. و برای سوگندی که درباره زندانی شدن دائم تو یاد کرده است، دستور می‌دهد که پیوسته زنجیر کوچکی را به گردن خود داشته باشی. حلقه‌های گردن‌بند کوچک بجای حلقه‌های زنجیری خواهد بود که به دست و پای خود داری.

پسر «ایاپت» جواب داد: – باشد، هرگز گردن‌بند را از گردن خود برنخواهم داشت. اما اینکار را نه به خاطر سوگند زئوس بلکه بارضایت خودم و به خاطر غذایی که در راه انسانها کشیده‌ام، انجام خواهم داد و هرگز انسانها را فراموش نخواهم کرد.

سخنان پرومته را انسانها نیز فراموش نکردند. از آن به بعد، انداختن گردن‌بند بر گردن، جزو رسوم مهمانیها و ضیافتها و دیگر مجالس باشکوه در آمد و انسان در برابر خدایان گردن‌بند به گردن انداخت و هربار که این عمل را تکرار می‌کرد، یاد پرومته را در دل خود عزیز می‌داشت.

آپولون به سخنان خود چنین ادامه داد:

هراکل! تیری که از کمان تو در شد و عقاب را در خاک و خون
کشاند باید به آسمان برده شود تا یاد آن همیشه در دلها زنده بماند. تیر
مذکور هنوز هم شبها در آسمان می درخشد. و ما آنرا «برج تیر» مینامیم.
پرومته پرسید:

— کدام يك از خدایان راضی خواهد شد تا بجای من به «تارتار»
برود. زیرا «تارتار» چشم براه من است و من صدای آنرا می شنوم.
هراکل که تا این لحظه حرفی نزده بود چنین گفت:
— معلم من «خیرون» با کمال میل راضی می شود که مرگ مرا پذیرفته
و بجای پرومته به «تارتار» برود.

سرگذشت «خیرون»

خیرون از قبیله «کنتاور» بود که در کوههای «فسال» مسکن داشتند.
این قبیله از موجوداتی تشکیل می شد که نیمی انسان و نیم دیگرشان
اسب وحشی بود. ظاهر خیرون با هیچکدام از اهالی قبیله «کنتاور» تفاوت
نمی کرد. از کمر به بالا انسان و پائین کمرش شکل اسب را داشت. اما تفکر
و معنویتی که خیرون داشت، او را از قبیله «کنتاور» متمایز می کرد و
فرق بین او و دیگر اعضای قبیله «کنتاور»، کمتر از فرق بین انسان و
درخت نبود.

موجودات قبیله «کنتاور» از مزاجت «نفل» الهه ابرسیاه و «اکسیون»
جنایتکار که نابودکننده ی قانون خدایان و انسانها بوده به عمل آمده بودند.
اکسیون به خاطر جنایتهای خود، محکوم شده بود که در «تارتار» بر روی
چرخ آتشین بسته شود. اهالی قبیله کنتاور، خشونت، ستمگری، ناسپاسی
و تمایل به زورگوئی را از پدر و صفاتی از قبیل رنگ برنگ شدن را از
مادر به ارث برده بودند.

خیرون پسر «کرون» پادشاه تیتانها و پسر عموی پرومته بود. خیر-
خواهی‌های بیش از حد، ملایمت، حقیقت دوستی و دانائی صفاتی بودند
که تمایز خاصی به خیرون می‌بخشید. پرومته اولین آموزگار نسل انسان
بود و خیرون معلم قهرمانان و خدایانی که از بین نسل‌های انسان برمی‌خاستند.
بیشتر این قهرمانان در غار خیرون واقع در کوه «پلیون» که جزو منطقه
فسال بود، تربیت شده بودند. «آپولون» نوزاد پسر خود را که «آسکلپ»
نامیده می‌شد، جهت تعلیم در محضر خیرون به این غار آورد. بعدها
«آسکلپ» خدای طبابت شد. او علم طبابت را طوری از خیرون آموخت،
که قادر بود مرده را زنده کند. «دیونیس» خدای شراب و انگور نیز
وسیله خیرون تربیت یافته بود که پس از بزرگ شدن شهرت زیادی پیدا
کرد. تمامی جهان را زیر پا گذاشت و در هر جا که رسید تاکستانهایی
به وجود آورد. بنا به روایاتی حبه‌های شیرین انگور را برای اولین بار
«خیرون» به دیونیس داده و خوردنش را تکلیف کرده بود. و هم او بود
که این هدیه زیبای مادر زمین را برای انسانها جایز دانسته بود. خیرون
راز شکار حیوانات وحشی را هم می‌دانست. او این علم را به «آکثون»
پسر «آرتیس» نیز که خدای محافظت مزارع، جنگل‌ها، درختان زیتون
و کندوهای زنبور بود، آموخت.

روزی «آرتمیدا» الهه شکار بر «آکثون» خشماگین شده و او را
تبدیل به آهو کرد. سگان از شناسائی صاحب مسخ شده خود بازماندند.
او را بجای آهو تعقیب نموده و شروع به دریدنش کردند. سپس در جستجوی
او به سوی مدخل غار «کنتاور» راه افتادند. در آنجا شروع به کشیدن
زوزه‌های مداوم کردند. زوزه‌ی سگ‌ها قطع نمی‌شد. تا اینکه خیرون پیگیری
از آکثون ساخته و نشان آنان داد و سگان خاموش شدند. از جمله قهرمانان
دیگری که علم و صنعت از خیرون آموختند، پسران «آسکلپ» یعنی

«ماخائون» و «پودالیر» را می‌توان نام برد که هر دوی آنها پزشک ماهری از آب در آمدند. کاهن کور، «تیرس» پیشگوهی که به اندازه سن نه انسان عمر کرده و عقل و حافظه خود را تا دم مرگ همچنان بر سر داشت، علم در پیش خیرون آموخته بود. «کاستور» و «پولیدوک» فرزندان دوقلوی «دیوسک» نیز پیش خیرون تعلیم یافته بودند. ایندوبرادر بهمدیگر عشق می‌ورزیدند. زئوس به پاداش محبت برادرانه‌شان آنان را به آسمان برده و برج دوقلوها را ساخت. نوه خود «خیرون» نیز، که «پلی» نامیده می‌شد، و همچنین «هراکل» قهرمان، نیز در پیش خیرون دانش آموخته بودند.

آشتی «کنتاور»ها با «لایف»ها

«کنتاور»ها به تمام همسایه‌های خود آزار می‌رساندند. مخصوصاً «لایف»ها را که در منطقه «فسال» ساکن بودند، بیش از حد ناراحت می‌کردند. آنان پیوسته با «لایف»ها دشمنی ورزیده و محل سکونتشان را ویران می‌کردند. کنتاورها که فوق‌العاده عیاش هم بودند، در هر حمله چپاولگرانه، اولین بار تلاش می‌کردند تا تنگ‌های شراب را به دست بیاورند. پس از مست کردن، رفتار دیوانه‌واری به خود می‌گرفتند. با شرم و حیا بیگانه بودند. برعکس، «لایف»ها دوست داشتند که در صلح و صفا زندگی کنند. شرارت «کنتاور»ها را به روی خود نمی‌آوردند. سعی داشتند با آنان از در مسالمت در آیند. وقتی «پیرتیوی»، پادشاه «لایف»ها خواست عروسی کند، «کنتاور»ها را نیز دعوت به عروسی کرد. مهمانان «کنتاور» دعوت را قبول کرده و مشتاقانه به مجلس عروسی آمدند. ابتدا خود را ساکت و با ادب نشان دادند. ولی بزودی شراب کار خود را کرد و با گستاخی تمام بنای استهزاء میزبانان را گذاشتند. «لایف»ها بهیچوجه متانت خود را از دست ندادند. تنها رفتار یکی از

کنتاورها به نام «اورتیون» بود که مجلس عروسی را درهم ریخت. او ناگهان به سوی عروس یعنی «هیورام»، روی آورد و در حالیکه او را روی اسب می انداخت، چهارنعل به سوی کوهستانها روانه شد. در اینجا دیگر صبر «لایف»ها بسر آمد. جنگ بیشتر شکل قتل عام به خود گرفته بود. زیرا «کنتاور»های سرمست قادر به مقاومت جدی نبودند. «لایف»ها پس از آنکه «کنتاور»های حاضر در مجلس را به قتل رساندند، همگی قرار بر این گذاشتند که برای همیشه خود را از شر این همسایه های نفرت انگیز خلاص کنند. دست اتحاد بهم داده و به غارها و دخمه های «کنتاور» حمله بردند. همه «کنتاور»ها از منطقه فسال بیرون رانده شدند. فراریان رو به سوی جنوب آوردند. خیرون نیز در بین فراریان بود. آنان در شبه جزیره «پلوپونیس» واقع در سرزمین «الیدا»، در میان کوههایی که یادآور وطن از دست رفته شان بود سکنی گزیدند.

خیرون می دانست که ضربه های سنگین «لایف»ها قادر نخواهند بود، «کنتاور»ها را سرعقل بیاورد. این بود که حاضر به ادامه زندگی در کنار «کنتور»ها نشد. او راه خود را به سوی جنوب ادامه داد. و در انتهای شبه جزیره «مالی» برای خود غاری پیدا کرد. «خیرون» گمان می کرد با زندگی در غاری که دور از مسکن کنتاورها قرار دارد. از مزاحمت های قبیله ی شرور به دور خواهد ماند. متأسفانه این خواست خیرون برآورد نشد.

هراکل «کنتاور»ها را کشته و نابود می کند

گراز عظیمی که در کوههای «اریمانت» زندگی می کرد، زمینهای نزدیک «الیدا» را بهم ریخته و ویران می کرد. «اوریسفی» پادشاهی که هراکل اجباراً کمر به خدمتش بسته بود، دستور داد تا هراکل، گراز را

گرفته و بکشد. این سومین رشادت از دوازده قهرمانی هراکل بود. او گراز را تا خانه «فول کنتاور» تعقیب کرد. «فول» با مهربانی تمام و روی بشاش از هراکل استقبال کرد. هراکل را دعوت کرد تا شب را در خانه او بگذراند و برای شام مهمانی راه انداخت. بازهم شراب موجب بدبختی «کنتاور» ها گردید و آنان را به گرفتاری شوم و علاج ناپذیری دچار کرد:

وقتی شراب بر سر سفره حاضر شد، «کنتاور» ها که بوی شراب به مشامشان رسیده بود، از هر طرف به سوی هراکل هجوم آوردند. آنان در زیر ضرب به چماق هراکل همانند سنبل هائی بودند در زیر داس يك دروگر ماهر. تنها عده‌ی کمی از «کنتاور» ها موفق شدند جان خود را خلاصی بخشند. در میان مرده‌ها میزبان مهمان نواز هراکل نیز وجود داشت. او در زیر پای هم‌قبیله‌های خود له شده بود. بازماندگان «کنتاور» بدون آنکه پشت سر خود را نگاه کنند، فرار می کردند. هراکل بی آنکه خستگی بشناسد، شبانه‌روز دشمن را تعقیب کرد و هیچکدام از تیرهای پی‌درپی او به خطا نرفت.

«کنتاور» های فراری تمامی شبه جزیره «پلوپونس» را زیر پا گذاشتند. بالاخره دریای سبز در برابرشان نمایان شد. دیگر برای فرار جایی نمانده بود. در این موقع به خاطر آوردند که غار «خیرون» در آن نزدیکیها قرار دارد. آنان از احترام و محبت هراکل نسبت به معلم خود اطلاع داشتند. چنان می‌پنداشتند که هراکل بخاطر معلم خود، شفقت بخرج خواهد داد و به همین منظور همگی روی به غار خیرون نهادند. اما هراکل حتی لحظه‌ای کمان خود را خالی نمی‌گذاشت. تیرها پشت سرهم از کمان رها می‌شد. خشم و غضب جلوی دیدگان هراکل را گرفته بود. حتی وقتی که «خیرون» به در غار خود ظاهر شد، کمان از دست هراکل نیفتاد.

زخم مرحم ناپذیر

فریادهای وحشتناک «کنتاور» ها خاموش شد. قبیله «کنتاور» که روزی به صورت ایل بزرگی بود، اینک در وجود چند بازمانده ناتوان که خسته و بیحرکت بر زمین افتاده بودند، خلاصه می شد. تنها در این زمان بود که هراکل بخود آمد. و وقتی نفس کشیدن «خیرون» را در میان جنازه های «کنتاور» دید، خوشحالی بیحدی به او دست داد. اما دریغ که این خوشحالی يك لحظه بیشتر دوام نداشت. تیر به زانوی «کنتاور» عاقل اصابت کرده بود، نوک تیرهای هراکل به خون زهراگین ازدهائی به نام «لرنز» آغشته بود. خواه انسان و خواه خدایان قدرت جان بدر بردن از دست این تیرها را نداشتند.

«خیرون» خود، اینرا بهتر از هراکل می دانست. او به داخل غار خود رفت. عذابهای «خیرون» از شکنجه های پرومته هم دردناکتر بود. پرومته این برتری را داشت که می دانست به خاطر چه کسانی رنج می کشد و بهر هائی از عذابهای خود یقین داشت. در صورتیکه «خیرون» قربانی يك تصادف احمقانه و بیهوده ای گشته بود. حتی مرگ قادر نبود عذابهای «خیرون» را پایان دهد. زیرا او يك موجود ابدی بود. «ماخائون» و «پودالیر» و همچنین «آسکلپ» خدای طبابت، برای نجات او تلاش بیهوده ای می کردند. آنان سعی داشتند دردهای معلم خود را تخفیف داده و او را از دست این عذابهای شدید که به تدریج در تمام بدنش پخش می شد رهائی بخشند. «خیرون» عاقل نیز از زئوس، فرمانروای خدایان و انسانها سلامتی نمی خواست بلکه التماس می کرد که از درد منفور ابدی بودن، رهائی یابد. ولی صاعقه انداز ساکت بود و جوابی نمی داد. بالاخره زمان پاسخ دادن به التماس های «کنتاور» زخمی، فرا رسید.

مرگ خیرون و بازگشت پرومته

— معلم من «خیرون» میل دارد دست از جاودانگی بردارد. اوبا رغبت تمام جای خالی پرومته را در «تارتار» پر خواهد کرد.
هراکل در حالیکه این سخنان را می گفت به فکر جنایت نابخشودنی خود در دماغه «مالی» افتاده بود. جنایتی که در حق معلم خود مرتکب شده بود. او همچنین به خشمی که جلوی دیدگانش را گرفته و منجر به این بدبختی عظیم و فراموش نشدنی گردیده بود می اندیشید.
ژئوس وقتی سخنان هراکل را شنید، خبررسان تیزپای و چابک خود، «ایریدای» قوس و قزح را به پیش خیرون در روی زمین فرستاد.
«ایریدا» گفت:

— «خیرون» تو بارها آرزوی مرگ از ژئوس داشته ای! اینک فرمانروای خدایان و انسانها این درخواست ترا پذیرفته و می خواهد روح جاویدان تو، پس از مرگ جای خالی پرومته را در عمیق ترین نقطه «تارتار» پر کند.

کنتاور جواب داد:

— رضایت دارم.

بدین ترتیب «خیرون» مرگ را پذیرفت و به «تارتار» رفت. جسد او نیز به آسمان برده شد و به برج تیرانداز تبدیل گردید.

نتیجه و شروع اساطیر جدید

پرومته همراه با هرمس به المپ رفت. خدایان در اینجا جمع شده و درباره عروسی «فتیدا» بایکی از انسانها، شورمی کردند. پرومته جهت تشکر از کنتاور عاقل که جای خالی او را در «تارتار» پر کرده بود، پیشنهاد

کرد که فتیدا با «پلی» نوه محبوب خیرون عروسی کند. پرومته همچنین آرزو کرد که در رگهای قهرمان نیرومند نیز خون مهربانترین و پرمهر-ترین خدایان، یعنی خیرون جریان داشته باشد.

همه خدایان و الهه‌ها به عروسی «فتیدا» و «پلی» دعوت شدند. تنها «اریدا» الهه‌ی وحشتناک نفاق فراموش شده بود. «اریدا» در شیرین‌ترین لحظات بزم سیبی را به روی میز زیباترین زن مجلس انداخت. این از همان سیبهای طلائی بود که وصف آن قبلاً آمده است. نیرنگ «اریدا» باعث شد تا «گرا» و «آفرودیت» و «آفینا» بر سر تصاحب سیب به مباحثه و رقابت پردازند. هر کدام از آنان در اثبات مالکیت خود می‌کوشیدند. الهه‌ها برای برطرف کردن نفاقی که «اریدا» بار آورده بود، پای پیش گذاشتند. برای پیدا کردن راه حل به پیش «پاریس» چوپان، پسر «پریام»، پادشاه تروا آمدند. و این خود موضوع اساطیر دیگر است. جنگ تروا اساطیر جداگانه‌ای را در بر می‌گیرد که آنرا در کتاب جداگانه و در وقت دیگری خواهیم خواند.

پایان



